

ستودش بسے عام خردین
 یکن چند اختیار با من روان
 خبر داد در پرده گوی کز میل
 میاد و ختابند چون اهرن
 گروه ترا من کفالت کنم
 چو از دست من آیدین مادی
 فرستاد بر گفته رای زن
 هانا که هر کی از آن استان
 بسود و ز بودی همین کارشان
 بقرای صحاب نامی شده
 بمند ریختید سر کردگی
 نهادند فرمان بران و بر او
 سپردند هر چه را اختران
 ز بونی و ز هم لو و پور ظفیر
 بدل خصم اسلام اسلامی
 بیاران خود گفت من میروم
 پس نگه دیر از شدن جو یوز
 همی گفت فرین سخن تالیام

ولی در تیا مردی حسین
 بسوی بی عام و نجربان
 با سلام الا بهر چه خیل
 کشایدستی بر امحاب من
 کفایت به شرح حالت کنم
 شود و شما کو تا ز داوری
 ز اصحابی بر او نهادن
 پندشگری داشت آستان
 شیار عبادت پرستارشان
 بدان هر دو میرت گزای شد
 سرفرازی و سرب آوردگی
 کشادند با از مکارا پورا
 بقهر و مکارش و کین میان
 بر آورد و سر آمدن هر دو
 ز سر تا پا غنچه عایان
 نخست ز شانه هون مشوم
 پیش پان عام کین توز
 با روزون کرد و کاشتم

شنا گفت بر شری گفت این سخن
 عجب نیست که سر بطاعت
 نبی گفتی تر سم از نجربان
 گفتا کزان مذبذبی حرس
 کنم پاکردی بهر کارشان
 ابوالقاسم از روی نیروی
 چهل نیز روی نیز آمد کار
 میا کن آنچه همه مردم
 بزرگ قیادت بقادر توان
 ما جردان و قهر بسیار کم
 کینه نامر پوشت و بسپارشان
 چو از به بجای دمد و آمدند
 در آمد از سر بجای نامر بود
 عدوی خدا عام برستم
 چو ز شین وان با نشان
 بیایدگر ز شمار مرد بند
 بخت داشت گز شعا
 ز دش نیز از ششت و ششت

که دارم گروه بانو من
 پذیرند و او اجابت پسند
 نیم امین از غنچه ناگهان
 ز اندیشه لغت سانی مترس
 شوم از سر کینیا رشان
 پذیرفتا زورای کوی و
 ز خیل فرستادگان در شمار
 بی خانه اقامت کرام
 سر ننگنده در حضرت بی نیان
 ز انصار بود و خیل خادم
 بمند بار ایدان سرکشان
 بهر سر معونه فرود آمدند
 دو بار دیگر مرد و همکاره بود
 که عامر بن الکلبش بود عم
 بنزدیک بیدار گشتان رسید
 بر دیدگر تیغ در مانعند
 رسانم پیامبر رسول خدا
 بدون منت از سینه آنگه گشت

۱۰۰ یعنی حضرت شاکر بیک سید بود که خود عبادت پرستی شاکر میکرد

۱۰۱ حرمین خان حرمی و زانم در جمله دشمنان کبیر بود و ساکن روی است

۱۰۲ عامر بن ابی سحر بود و در زمان کعبه و درین عام از سر کین بود که عجب بگشت

باشد که زبان برکشاد
 پس ز کشتش علما ز شتاب
 پاس بن آنگهان بر خویس
 زبانش تا دندون تافتند
 عصبه در رمل و سلیم زوداد
 سپاس چو اندون افراستند
 گزینند و جلدت صاحب
 بر آمدن هر جا نیاید
 کسی که گمان می اندمیدیم
 معا جو هر اول آمد فرو
 زیارات بیاران غیر بوداد
 بگفتند با روگار جهان
 در آنجا پیمبر شهر دار شد
 شان در شان کاوش
 لقب و لقب از روح
 تو میدانت مومنان و لیر
 کشیدند جامه مشاوت
 بجز مندر ز خیل شکر
 پذیرا گرفت جان بری
 چنان به در آمدند از چرخ
 سه حسین من حسین

بسید و کعبه قسم کرداد
 طلب که چشمی بی خون شتاب
 بخون نمی به کردند میل
 پیمان خون ز نشا فتنه
 نهادند و سوی و همچو باد
 افغان سیر آتشی خاست
 ستم بر گمان تین تاپ را
 که شد زور زان سیر
 مسلمان با تهر رسانند
 با محمد رسانید ایشان و
 و روح بسته که تین زار
 تو از ما و زورا نمی بجا
 در آنجا لقب گره با آن شد
 عثمان بر عثمان جنبش
 غضب غضب است بر
 ساریت در شهر غامزه
 به دست نوش سعادت
 سبزه ای پیش زمین
 سار بر و زینت دوری
 اندسته نفسی زان
 که در چشم

سوار سر سوار چه خون
 بی عامه ز بکران را خواند
 ز کتون عامه خبر داشتند
 چونکا فرزندان در پهلوتی
 چو ماران دویدند از هر کنار
 رسیدند با عامه مستغان
 چو انجای بدند و زیاده
 بد او بنامید خیل کتب
 گریه تو مستی کس یکسان
 پیمبر علی کی که بایست گفت
 که خوردند پهنو کمال تباد
 سخن چنان جانی بجای نهاد
 بعد از آنجا ز ماده شست
 شمر در شهر خشمش نشان
 فودین دست کردن نشان
 سخن پیششیه شیر کشند
 تیر تن چو در پروان گشت
 سینه اش زانش خون سینه
 نیکست میشت تا نشد شد
 زیدان نیامده ای بو
 ز حیرت پرانده کردید گوش
 که در چشم

همیشه گفت حق بر مردم رساند
 و زان عزم با بگمان خواند
 خیال عزیزان بر داشتند
 بریدی فرستاد از تن دهی
 بر آورد هر یک مردان و
 به پیر معونه خدا و عثمان
 ز هر سو بانو و زور سپاه
 بزاری که ای پاک پروردگار
 سلامی ز ما یکسان در این
 باند و هر و آشکارا نهفت
 شدند از هجوم بلا خراج راه
 همان بگردید بجای صبر
 ز شکامه ز چون سخن ماود
 کرد و کمر سیل خون روان
 سراپا نمودار بیدار نشان
 میدان آورد یک یک کشند
 غایب سیر گان زمین با گشت
 وزان بایه قادیان خواند
 زمین از ستم کشتگان پیش
 ز حیرت پرانده کردید گوش
 که در چشم

سه حسین من حسین که در چشم
 که در چشم
 که در چشم

<p>بهم فرود کردند تک ز دور سواران کافر بجا لشکری بکار خود از حرم رانند ز دور نفرمود عارث پسند این عمل پس از پشت با هم فرود آمدند آتش فرستاد آن هر دور تسابل بخور ز ایشان نکرد امانی که دادند اجابت نکرد با یخواستی مادرش بند ک گرفتند شکیش موچی حسین دم نخستش گفت بیدا و گر زهر کشته پرسید نام و نسب گفتا که هستن صاحب کرام نخستین یاران مسلمان شد</p>	<p>نظر کرد هر یک بهم طهور بسا از طرب درمگان لشکری با سنگ دکش نواخی زدند بگفتا من داور و گیر و اجل بجائی که هنگامه بود آمدند سرا انجام شد هر یک مبتلا دران بند خون و کافر خورد بگفتا ایشان لطاعت نکرد چو پائین پرستان سرا گفتند رها ساختن از اسیری حسین که یاران خود را شناسی مگر بگفتا در خود لایم از طرب بجز عامر بن فیسره تمام فدای پیسیر با بیان شده گفتا که من دیش کز میان</p>	<p>جباری ز لشکر برانجخت پشتیش نقشه بر پشت بسیچید عمر و دلاور که ما شهادت بندت بهم میرسد دو یازور آورد عارث جنگ گرفتار شد چون بست لیا ز ترکی نیا سود مرد جری بمینوشد عمر و ناچار ماند که فایز زبید او گرداندش اجازت گیر گشتن طایه وار بگفتا بے پس بهر ادا او سخن اندک یا درین کشتگان گفتا که بود و چگونه کسی جزین نیز اخبار دانش ستود پوشد کشته برود بر آسمان</p>	<p>هوا کبر و کرد این سخت بخون خفته و در عمر کشته شایدیم مجرب بر مصطفی که تا پیش دست کم میرسد رو آورد پای دو کافر جنگ در کسخت کوشید مرد تمام زود خورد و جان داد در دوی بایامی عام گرفت ارماند بند رفود آزاد گرداندش خدا یا شکر به گیتی مستا وران داور یگانه شد از جو کس از شان می نیایی نشانی گفتا گرامی تر از ما بے که در روز سحر دم بار بود</p>
--	--	--	--

اسلام آوردن قاتل عام از بدان آنچه متعلقست بدان

<p>یکه مرد پرواز کرده کتاب و منزه جان ذرت و الله</p>	<p>از آرد و رادی مستطاب بخاک بخون اندر آسود غفلت</p>	<p>که چون تیزه بر عامر پیکر زد طلسمی در آن چشم اندیش</p>	<p>تشنه سفته شد لبه لبان کرد که بر در حال گردون برش</p>
--	--	--	---

سه نمیزنیم قاتل و فتح بی بود

سه بی عدل کس کون نامعید از شنب

بجو و گفت کایا چه بود آن سخن	بیاد و ز خاک تفتیش کن	بدان ندون آشک و اشک	که از اسلامیان بود خلیل و
چو رفت در گفت گفتش کزین	نشان داد او از گلشن جان	مخاروش نور اسلام	بفخاک تعلیم تمیز
ز ستاد و خاک کزین ماجر	بیاورم پیام خبرت رسول خدا	بپیشینید سخن را ندانند	بغزاز فصلی نرو خواهند اند
	که شد جان عامر نمرود علی	سپردند همیشه ملائک بنجاک	

مردن عامر بن مالک متاسف و مخزون عامر ابن طفیل سرتگون

بن مالک اجر ای چنین	ز پیکار هنگامه ای چنین	ز خون زیادان ختم الرسل	ز بیای کی غشته آموز کل
ز آشوب پور برادر مدح	بلاکش گذشت از سر ای سنج	بن عامر مالک در واد	رعیه جگر خون زنا و رداد
بم دین و بر عامر ابن طفیل	بن خون بر او روش کردیل	سر این خسته کرد و هنوز	امان داد او را اجل چند
بطاعونی از و ارفالی گذشت	با نجامه زتی که حافی گذشت	دوعای بد سید کائنات	ز دست اجابت نداش نجات

مشاجات سید بر آبر قبائل کفار

علازند که خون یاران پاک	اول مصطفی تشبیهی در دنگ	مشاجات فرمود چل با داد	ز بید او هر فرقه میخواست داد
نشهری چکبک چنان در دنگ	که یارب با او دشمن گزند	روایات کا ندره عا کرده اند	نگفته همه آنچه آورده اند
برین نایب کافست بر خیر	که آزرده شد سخت خیر بشر	بیا ای نوشته که بنوازمست	گرامی تر از دیگران ساد
	فرستم با حمد سلام نیاز	سلاهی بصد گونه سوگند از	

غزوه نبی انصیر

نوشتند و انا و بیان چنین	به نیگونه گفتند بر این	که ازین همه عزیز سر	گذر کرد سوی گروه انصیر
کبار صحاب روان در طبل	بم از چپه راستی است	بوصدق و غار و بی سجد	بسیر چند از بر و سله

سلسله شوکین میدان از موته نبوی کباب شده بیرون عامر بن مالک

هر دو ن گفتند از انجا
 پیغمبر که رحمت بر جان داشت
 سفیدی موی بنی اخطاب تمام
 که در گریه وین روز گاید بست
 ز سختی برآمد همه خیل را
 نیت همت تمام شکستیم
 شود سست بی مفری بیان
 سبک گام هر زد که خافش خند
 صحابه یکد آیین نگداشتند
 کمانه که چهار آن فرقه بود
 خیر او دشمن بر روز نیزنگ ما
 همه آنچه باشد صفات رسل
 خدا هر که خواست از او عمل
 در نیست جاوه در نیست فر
 کی بر گزید زین هر روزی
 همیشه اگر چاره هست دنیا
 نهید ز سر آنچه خواهد خدا

که گنج بسیارم و حسین یکا
 ز سر کجا نشان خلق در شست
 ز جل را بیا برون و صد پیا
 نیتی ز بر روی او دارو شست
 نباشد محل جوازین میل
 نسجید گفتار و اما لیم
 عبت در بلاک وقت جان
 پراگوشه که بر حاجت روند
 بسے دید که خود بر ده شست
 گفتا الا ای گروه جو و
 بدانید که هست جهنگ
 به نیند تا اندر هست کل
 کرا زهره با کرو کار اجل
 در نیست در هر دو گیتی مفر
 بیارید از بخت کاری بجای
 جز این هیچ بر ناید از دست
 همه کام و ناکام اول بر خلا

که سازد ارا و را رفت کنیم
 بدیوانی از خانه پشت داد
 عذی نبی و خطا و مسلا
 همان به که از آن کی سخت جان
 نترندی سیه بخت عمر و جانش
 بگفتا کن با چو داری سرش
 هنوز آن ستم پیشه چیست سنگ
 به تناسوی طیبه رو نهاد
 نیامد زانی چون جان بخت
 محمد بدین رنگ و بوی چو گل
 برد ختم شد نشان تیغ بری
 ز بارون گمان برده بود تان
 محاست کرد ست او در سید
 و این خوش ندارد باری هم
 که گرفتند جانهاست یا بدان
 او گزاید از دستین هر دو کار
 بچووان که بودند محکم کیمین

ترا با صحابه چنانقت کنیم
 سر کویچه پشت به منت نهاد
 بگنید بر آنچه سخت کن فرقه را
 بیندازد از ایام سنگی را
 که دست شد سنگ در کمانش
 فرستد ز گروه خیر و اورش
 که وحی آمدن از خدا بیدنگ
 خبر مطلق از راه پنهان نهاد
 همه جانب طیبه پر دند رخت
 به تحقیق و اتم که هست از رمل
 که از کینه بر ما ستد سفیم بری
 که آن تحملید خدیوی چنان
 همان به که گردن بگش نهید
 پذیرید از دست گره لاجرم
 و گریست مالی بود چندان
 گنبدی عار را برون از دید
 از فتنه بر گنبد دور بین

ای جی بن اخطاب جی بضمه های حتی و تحتی اول فتنه و تحتی دیگر شد و در فتنه بنامه و خانی سلمه
 و طای صله بر وزن فعل ماضی میباشد سه تقدیر جیم مضموم بر حای حلی ملاحظه
 سلمه سلمه بین شکر سازه به تخفیف و تشدید ملاحظه در این دو تشدید اول است ماضی و بعد از آن
 بر وزن افضل فاضل بین ملاحظه

<p>نگردندین بسین اختیار اگر چارین میش بودن بیست تا خمر رسول بسین شکستند عهدش بخیران نیاید بدل میل فرمانبری محرمین سلسله رسول گزارید ایک دیار مرل جهودان بیدین شکست همه خستگان خود از هر کنار بناگه و آمد فرستاده که من با گروهی ز مردان کل نشاید ز خود آبرورختن نباید شد از قاک با برون سفیسانه هر قسقه پهلوان خام پیوسته چون با بیستی تنگ علی ولی مالوا می برد کاوی با بادی آن ترقی خریدند در باره ای که بود رسانیده بنیاد خود را آب</p>	<p>بایامی مرد کمن روزگار بسوگند خیر الهی جانفشان گوا هست توریته موسی ازین بیستند پیمان پهنیان همه قنارند در فکرت جان بری فرستاد سوی گروه جهول بمن واگزارید کار مرا زیبا گنگی وز جی صلسله فراهم نمودند از بهر بار هوای سفه در سرافتاده نشاندند آیم پیکار دل از خانانها برانگشتن بمانید محکم مرد حصون فرستاد سوی بیست سپاه با نبوه اصحاب تکبیر گفت خلافت بنام مکتوم برد نماز دیگر کرد اندر طرق بیستند در باجالی که بود نهند از سر شگرونی خراب پیوسته نماز شبانه گزارید</p>	<p>ولی دل زمان خاک برد چو دیدند در روز بدیش کفر چو روز آمد سستی رونود کمن کینه با یافت از سر نوی نشد روزگاری که شد بچنان کرن پس مارا گوارا نماند نه بخشم زده روز ملت فرود دل ز همزان مرز پر داختم بیست بختیان دیگر در کرا بریدی ز عبد لشکر سلول گروه قرین بظفانیا همه پای بر جای داریدان از پیغام مرد صفایت شرت که ما بر نیایم از خانان بفرمود تا ساز می کنی بناورد شد از مدینه برون جهودان چو دیدند کا از رسول بر آورد باز و سنگ دستر بر زمی چنین تا نازشین همه چارگانه دو گانه گزارید</p>	<p>کزان سخت این سهل پند زبان تازه کرد تا از خبر دیگر گون شد آنچه در زمین بود تقاق ضعیف از رضا شدی همان راست آمد گفت و بشان چنان چو با هم ملاقاتند دیگر کس بانده نهند خون بساز جلا باز پر داختم گرفتند بی صرفه سردر هوا دورگی ز فتابه حمد ملول نشان یک یک معاون بجای پاوارگی رویاریدتان شکستند بر خود جهودان شد بکن هر چه دست تو باشد این تعرض بر آهنگ بیجا کنید بسر کوی فرقه سرنگون بگرد سپاه و هجوم خبول صفایت نمودند بر ناو پیر سیاهی زدند از ده کبر و کین</p>
---	---	--	--

سنت سلول بر وزن مملو هم در عهد کتبه شرف پیش آن که در این مناقب بود از کتب فارسی موهنا علی بنی

<p>بیشکوی حکیم بن مغیر و درین گرفت از حوالی حصار بر فضای مسکون شده بچو کوه مقابش ز تار نگاه ملک بیتا و بر چار طاق رسول علی ولی بهر آن پر شرور دو تن در گزار سرشان در پیش سرخیز و سرگردان جدا مطیعان با هر رسول مطاع و چند گامی یکی از آن میان بفرمود احمد سبک تا ختن بریدی همه سحره لغز را و گرفت عبد الله بن سلام بگفتی که بر آنچه هست از بنو هم آزند کاش برافروختند که احمد همیکو نهی از فساد مثنای فرود آمد از آسمان</p>	<p>تتے چند با اروان در کربلا بجان آمد از زم کار همه ز انبوهی لشکر پر شکوه همه در پناهنش من تا خاک صحابه شدند از محبت طول کمین بست تا در پاوران و بنداخت ز پاغور و روش بروش پیش حبیب خدا که بودند مردان گزشتلاع بجان آمده کارگردنشان نخيلاتشان ابراند ختن بگفتی ز نیا نخل پر مغز را یا خلاص بنمودست تمام پراخه که گیرند از آن بزود بگفتی چه همه سوختند چرا مید بر نخلها را بس که ازین بر آورده شدی خوش</p>	<p>علی با ابو بکر از سروری بید شکونه بودند تا با مداد یکی خمیر زوسید کائنات سینهی ز تیر افکنان جهود سرا پرده در مرد دیگر زدند بیرون آمد از باره نگاه علی حمله آورد در حیرت کشت وزان پس سران در نوم دو هفته شب در خوردند تیا مدبر یا دشان بچکس ابوعلی از خیل باران پاک بگفتی که از هر چه گیر و وجود بر انداخت هر تا ختن و ده بزم ازین نخل پر مغز را جهودان فتادند و غلط ز گفتا بر مغز بر پختلاف که ازین چو بر بند سختی بے</p>	<p>بخیل ستیزندگان در بی که پیر فلک شکرده از ایام چو رحمت نوره سایه بر ملکات ببگفت تیری ز جانی که بود بجانی ازان بجای خوشترند برهنه کی تیغ تیرش بدست تپانید در خون بیکد کشت بریدند و پرورد پیش رسول ول بود نشان سخت کردند خون ازان کیدان و دورنگشها بر انداختند شلی بفران پاک نباشد ازین صفت بر وجود ببگفتی که بر مغز و نو باوه را گذارم بی دوستان مغز را بگفتند از خشم پای پی تاب صحابی بقا و اند در اختلاف مستوه آمد از دوری هر که</p>
---	---	--	---

۱۰۰ بولعی را با ما در این خوانند که بے سختی و روزن ساقه نشود و سینه نشود ۱۰۰

۱۰۱ با عقب رصفت نبوتیار دل ۱۰۱

۱۰۲ پاره سوره شکر کوع را قطعه من اینست او که تموی تا که علی صومالی در این سوره بخواند ۱۰۲

آن را استخوان بر روی خودش پس بفرمان خدا برد تا خوا کند بدکاران را ۱۰۳ مولوی ولی الله

ز خاطر بلید نه عزیزی که بود
 ز رعب پیسیر بخور و ندیم
 که بگذار تا از تو جانیتر شویم
 ولی اگر سلاهی که داری بدان
 و گر هر چه ماند کجا نیست آن
 سیاه خزان از رسولی چنان
 امان بوم خاطر بر آن گنجهت
 بششده شتر بار کالاهال
 چه نبود مروان خلیل نام
 بشادی شدند از مدینه بر
 ز شمس و ز بخش صحا چیدا

بماند خیر و زرد نمی که بود
 ز سر کوی گشت لهما و نیم
 همه ندیدار تو بیرون رویم
 همه کسیره و انذار میدان
 پذیر بدان که پذیرست آن
 همان بر گشتند امکنشان
 بلا گشته بر جان خود نختند
 سگ نام غیر شد نماز و مال
 سر ایند و حرم و دولت نام
 ز تر و بر آهر من پرشون
 و آمد بخل رسول خدا
 پلارک چل سینه لند شمار

کشیدند بر خاک خطا ازین
 فرستاد که برد ز ایشان بیام
 بفرمود که ایدون چنین خزان
 برید آنچه از ایالتان برد
 نهادند گرون گروه جهود
 قضا گفت با هر یک از نفوس
 بنده است هر یک با وارگه
 گروهی دیگر سونا دندرد
 سرایا با ندای آراسته
 تخيلات قطاع و کالاهال
 ز پنجاه ریح و ز پنجاه ترک
 میاشده از سب کس کارزار

گرفتند تا کام خشن و دهن
 بسوی پیسیر علیه السلام
 اجابت نیاید بجان کاستن
 همان کاشته و اسپرمان برد
 ندیدند چاره ز شرعی که بود
 که بان با برنج را بر خردس
 نه از بیوانی و بیچارگی
 پراننده رفتند در چارسو
 چو از آتشی شعله برخاسته
 همه بخل بی شد از امثال
 بیغزو و از بهر یکبار برگ

قسمت یافتن فی برماجران

عزازت کاصحای خلیل
 ز سیم و زده خان بوستان
 کسے را که بودی دون زود
 بر انصار گفت از مناسیبه
 اگر راسه باشد بخشم نشان
 بمانند آرا و دو چاره ساز

چو کردند با مصطفی ترکش
 نمودند منت شناسی بجان
 یکے را پی بار دای طلاق
 و فاشیبه کرد با هر کس
 که گزید بر فاج ز بارگران
 بکار خود از یکدیگر بے نیاز

بطیبه سیدند و انصار پاک
 شریک همه چیز ما ساختند
 پیسیر مال گروه نصیر
 سپاسی که باید ادا کرد گفت
 بر آیت از خانه هاسه شما
 و گزید مستورا باشد نشان

کشیدند بار همه ز انسلاک
 بجز با مدارا پیر و اخفتند
 پیوسر مایند و خست بی بار
 که این مایه دوا و از خست یافت
 و بهم هر یک را سراسر فی جدا
 بیارینه آئین و هم همچنان

سلسله فی بیخ انچه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از جنگ بر ستا سارا مال قیمت دبری خود خاص فرمود

زبان تازه کرد و بدین که یک یک ببرد و محکم بیند زهر خواشینی است بر داشتند نخواهیم کایشان بجای وند پیشتر ما گفت بر جان نشان گرامی تری بر کننا صاحبان حسام جهودی بسعد معاذ بیای ای ملک از سر آشتی	کلائی نذر ز سکت تا ساک جد از وقای تو یکدم نیست سعادت درین کار بند آمد جد آگشته در هر سرائی روند دشمن تا به پوران پویشان ز قطع هم دلو بهر شرب بود عطا کرد گشت بر در ملاذ چرا دیده کمن بره و آشتی	بخشش بر همه ایشان تمام برگشته از خانان و تبار دلی گزوی بر پای زندای ما دانشست خورسندی ما تمام بر صاحب هجرت میا شنید مال بانصاریه مایه نیز از کرم علم بود در خوبی آن تنگ تیر رودی که آدم از وی یافتیم	بسخنی کشان پریشان تمام نزارند بر روی یار و دیار گو تار و نواز سلهای ما که نهانه بنشد با ما مدام نهی ل کار یا نجا نکلان بخشید چیزی از رخسارم گر صاحب بود وقت سیر بیر سوی زود بود و عدم
---	--	---	--

غزوه بدر صغری

هدت چنین نکته پرواز گشت نی یا عمر یا جوانی دگر ز باوی که میارخت از کلاه بدان تا نگویند کوز بهر با خبر داد از تو سلام میان پیمان ناورد هر شیر ز فریبده گردید و دادش غیر دم باز گشتن بدار المدی مخوفیست نیاید بر و ان باشان شود نسبت بهم راست	که سفیان چو در واحد یاد گشت نغم گفت در پانخ خسوسر بپراخت هر گونه ساز سپاه دگر باره باره پی جنگ خست فرود خورد دست فل ایمان چنانست که شیر باشد جگر تر پیمان بدروز پر داز شر فرجی اگر و نمانی ز مس تیر شد یارانشان ز کشتن فرید ز فرات با آنچه کاست	زیعاد بدر روز یکار تیر پس از کینه و دعوی با او می دلی داد بر فتنه بهر مرد را قطار نعیم بن مسعود نام گفتا که طایه پراز شکر است چو بشید سفیان بر او شافت و گرفت کاسان دور ست چنان ب دزدیر کاه فکلی زنی خود بدان یار یارانی در جمعیست شتر سه ساله ترا	بسی سخی سخن اند شد گر ختم طلب که از کینان یاوری هنگامه آورد ناورد را در آمد بکزد و از اسلام چو ز بورخانه پراز شکر است عنان غریبت بیکرات عطف نیست ز شکست که آشوبی اندر سپاه افکلی که دعوت نه بنده خلافت ترا الاعمد بهر دست برین خرا
--	--	---	---

سه غیر فتنه زان درین

پس آن مدز لطیف ایطایه فیهم	بخیل صحابه و راهگند بیم	گذشت سازه ریش میداد و جی	تغیر بر عطره تراشید موی
حریفانه گفتا که وار مگمان	که ز نهار کین نماند زمان	اگر از بهره با کتمان دستیز	در بالی محالست جز در گریز
بیمیه چون کجک دلباشینید	جگر بازی خیل صحابه یید	ز دهم همسور و دل ندیش کرد	که در خیلک ییدرون هیچ مرد
ولی رفت صدیق و فاروقیم	سخن اندهر کینا مرا هم	بیمیر چه گفتار ایشان شنعت	مرا نباک شد و ز سر غم گفت
بسوگند پروردگار جهان	که دوست است دست باستان	اگر کین از آنیاید پرورن	بستهاروم از پی کشتن
چو فرمود احمد بن محمد	صحابه شدند از هوا جی خلائع	بسه غم پر یکا کردند راست	ز هر جانم یک شوی همگام است
پاین روانه خلافت سپرد	علی را علم داد و تا پیش برود	ز گفتار و انشور و ذوقن	بگاور نبودند از ذوقن
بروان سخن پانصد کینار	سوی بد شد از پی کارزار	درین داوی بود با هر کسی	گرا نایه ساز تجارت بسی
رسیدند و در بدر بفرود خند	میان مضامعت بیند خند	سوی طیب پاک باز آمدند	تو خاک ان ترک از آمدند
نیامد کسی از پی جنگشان	در شهرت یافت جنگشان	یکی آید تا زل شد از آسمان	ببخت پروردگار جهان
برون آمد از کین میان خن	بجنگ نبی با هزار و دو کس	بدر پنجاه سپ و دیگر ساز زرم	زین اندام غیر ظهران بعزم
وز انجا ز عیب نبی بازگشت	ز شیر و علف حیل پر و از گشت	بگفتان ایست از هر ذوق	تا دانست از بهر مردم مدد
گرفته در این امیه که دای	شدی از پی ز در سر جنگانه	چه بودت که رفتی و باز آمدی	پیشیان ز راه در از آمدی
نه از بهر یکا کردن شدی	مگاز پی بست خوردن شدی	درین سیر هم بود با او سوتی	بدین عظمی شوی هر فرقی
وگر چیزی از خشکالی نبود	مرا نجامی از بدالی نبود	دندان پس بکنند جان دست	بناورد حقن کمر بست چست
بیای فرشته در دهر ما	بهر در جاب حبیب خدا	بگو کار و غایت از بند	مغز زنی نه صیان مرا افکن

سلف و زین قال انما ساس ان الناس تسد جمعوا کفر و خشوهم و هو هم ایما و قالوا حبنا السور و نعم الوکیل
 عباد الله سوا ان کون کوننا
 اما که گفتند ایشان مردمان که کافران شکر جمع کرده اند بر اسے شما پس بترسید از ان شکر با
 پس زبده کرد این سخن ایمان ایشان را و گفتند پس است با را خدا و نمیک کار گزار است ۱۲
 سوزی دلی است محمدت

باب چهارم

تمیید باب چهارم در وقایع سال پنجم از هجرت

<p>دو چشم نیک را چه سیم از مال به پهنای قلم چو از زبان نیفتند با نیگین با طلاق چه نام فرخ را کو گرامی صاحب کلید شد از سحر تا بیجان ز هر گوشه آشوب تا مدید دشمن بی عشق پرورد من</p>	<p>دو گیتی اگر هست من کمال اگر ژاله بار و کلان تا کران کنند با کسی مالای طاق اگر گیتی از پیش طوفان برآ زمین گشته و پرتو ز عوینان گویند سال هجرت رسید بیای ای ملک ای تو بملودن سلطان کونین کوی بر سر</p>	<p>کجا بگل رنگ روی بهار چه کم گرد و دوازده ماه تمام نه زایل شود روشنی ز آفتاب شکوه و در زمین ماه و مهر بگر بندم هم ندارد غی چه سنجیدی ز آنچه آمد بگوش ز قرآبیا هم بگر با خند سلامی به از عزیز فقیر</p>	<p>جهان گر بر سر شو خازار کز عاق گیر شب تیر تمام اگر دو مسو کشد تا سحاب اگر برق بهر دم ز در سپهر بگر خواره گردد اگر عالمی الای خرد من بسیار پیش ز هر کشویی کاخون با خند</p>
--	---	--	---

غزوه نبی مصطلق

<p>زنده در گونه اند از اراقت بر آن گشت انبوهی از هر کنار اگر فادو بود ساده کرد بزیده بشد تا بیار و خیر تیمی که جانتا خراشد آماوی از پی رانشتن</p>	<p>که چون تخمین سال غازی است زیاده سری عارشان هزار یکین خوابی احمد آماده کرد بسیع خبر خواست او را که شتر همکار یکبار باشد خوب بگفت که بچو شد هم ندون</p>	<p>طراز و زانما شبیه نیان بجنگ بی مصطلق رخت است ز هر فرقه خشنه بداندش را که عار شد بد نیگوز از راه شد ز هر آنچه گوید با بل شروع بهشت بجزیر کار و شکست</p>	<p>دو سر سخن پرور نکت دان جیب او ند با لا و پست ز ره بردستی شکمش را بیمبر هوا زخته آگاه شد دم وقتش داد و خست بزود چو شد سوزی آن از کونین</p>
---	--	---	--

این مصنف بعد از مدتی در مدینه فوت کرد

گوش من آمد چو عزم شما
بگفتند نشان مرجا و غم
گو سید تا باز گردم بجای
خراسید پیون بدین خیل مرد
بن حارثه زید را برگاشت
لوائق بسعد عباده سپرد
سندان پونده و نچاه اس
سی از دورنگان کک طرح
گرفتند جاسوسی از کافران
باقر ترش کرد او بر و عمر
چو نزدیک شد لشکر از یوم شما
کشیده سوز حارثان هزار
پیش بر عمار منبرک بخارید
هانا پس از استواری سل
گو سید تا نیست حق خریکی
پذیرا کرد عمر کردن کشان
بیک حله برون یلان جوان
ز بس وی دستی که مبرد خور
چه پرسی ز دست و در آنگد زنگ
دشمنان فازه شد اما چکاه

همین نبی عزم زرم شما
سناوند تکمین چو اهل غم
قرام کنتم خیل جنگ آزادی
با حمورسانید عزم نبرد
بجای خود اندر مرید گذاشت
سرا فرزند با خیل انصار برد
دو نده بعسرت همه چون قبا
شده در کاپ نبی بجمع
که می آمد از ره تجسس کسان
فرگفتند از آنچه پوشش خبر
پر آنگه شد لشکر کیشان
به پیو بر فرق راه فرار
یراب سر شیخ باز آرمید
بفرمان پروردگار اعل
محمد رسول است و نبوتش
سبک ایگان استند کسان
بگشتند بیری کش کاخون
شده استخوان خرقه فرود
کوز مبره تا او را باند زمرگ
ز خمیازه شد گنگ دم چو چکاه

دوان آمدم تا کنم کشت راز
چو بی بزرگ بگنویان
نسانده آیم بجان بخت
بپراخت احمد پسر خیل
بست علی بیری باجران
هر اول فاروق دریافت
از انجلی راسن از اجرین
چو اصحاب کعبه غلظت گفتند
محمد احقرانی زمانه دراز
پیش بر تخم نر زاده حکم کرد
پرید از رخ هر سیه بخت گنگ
دران داور یکا بیک نماند
لشام از سر کعبه برخاستند
بهاروق فرمود روز و ندا
ز خونریز غارتان یا فقیه
بجیب خیل رسول خدا
نقادند شوهره نهران کبر
عنان گردش با پایان تیر
ز بس تافتی تیغ آینه تاب
روانیا سوره کشمشش

نشانم بیارگیری کار ساز
بگفتا که اینک من ترک جان
با ننگ خون خورن تا سخت
روان شد بپوشش و نیش سل
علی ولی قاتل کافران
ز نامش طراز ظفر افتد
بهان بست خلی انصار کجا
نوس اند گیتی برکشو فتند
نشان شمش از پرلی حرف دراز
که ورت جانش بر آورد کرد
ز میان ابی قتا در موزه سنگ
ورای نبی مصطفی کس نماند
به پهلوزون صف بگراستند
که سرفقه آید و گر شما
غلام از غم جانستان یا فقیه
بیکبارگی تاخت بر اشتیقا
چو شیشاک عاجز به چنگ نبرد
عیان کرده چون با پایان خن
رخ مرگیدی در شیخ و شاب
زبانها ز تخی شده ز هر شش

بکری پندار زین آینه
زین پر نیانی قدم تو
صیل چو گل نفس نغم
شماره موستان نیز کین
نورانی سستیزندگان
ستوران هر گونه رستی که بود
بخاری در گونه بخش زین
پیر و آن حال ناگاه است
در آمد با سلام و گفته که ما
شماره سبایا نود بود و صد
در آمد بر بیان ختم الرسل

سر سینه ما ازینا ہے
ارمان ز غوانی ز جوشنده دم
مجال نظرنگ از پیشو پس
و آن خاک هر دو گلی زودید
بخشت جانبرگزندگان
متاعی ز بر تیره بخشتی که بود
که فاضل بیکار بود نشان
کبشت بخشت و گرفتار سا
بخیل تو دیدیم خسته جدا
سلیح و سلب هر دو معبود
بستند کابین گلشن گل
صحایه نکرند هرگز پسند

شجره عیال پدید آید
ز پود و دست بر خشت خاک
بخشت و خاک خون گمان
شکسته بر آن تیره بخشتان در
یکایکین مرد گشتند اسیر
بمغزم بودند اصحاب پاک
برین برده بودند خیل و لب
تکوه طامعی از نبی مطلق
سواره همه بر سمت دزدانگ
چو زین شانه در دو دمان شراب
چو او گشت ز اجناس کبار
که باشند هم تنگ گشتن بند

تکلیف محبت الورد پدید آید
په پیدی و دل زین غلیظ
ز تیغ بیان تن از کادون
بلائی دلی سخت بر جان و
بجان آمد هر یک ز وار و گیر
بی چون کبشتی ز غیا چو پاک
که سیر پانزده بر روی آب
پس از جنگ با نبی متفق
په سپریه صفاق ساعی بختگ
بمان ز غم پاک پور شراب
رها کرده شد هر یک از شراب

ختم غزوه در بیان سختی از شعلات

ورین غزوه بن سطل از حنا
و گر آنچه واقع شد از پیشو پس
غزوه این آیات میل گذا
چو از راه نزدیک ظاهر رسید
گمان بر هر گرد تا دشمنان

افروان اول گفت و عقید باد
بمان تمت عایشه هست
کبا وار و گیر و گر کار داشت
کے تند با از حوائی زید
بلا یوید و غارت کلمات

اگر یافت نفس تیم نزول
چو ز نو پا کشتن از د پاک
پس از میت و شبت و راز
صحا پستان با د خیزدیم
چو شیر شیدا استین بر زمین

نورمانده را کرد تمت قبول
تا نذا احمد پاک ندو ستاک
در آمد به حیو به خیر البشر
که میرند و جهان گرد و لیکم
که واقع گرد و به حیو پشین

له یقولون انی احدی انما یوحی الیها الا حدی شیء انما یوحی الیها شیء انما یوحی الیها شیء

نماند ز گوشتی بی شک
ز گرش خیر مید با سخت
چو بود آن در هم هم تازوی
فیل است گلی که داریم ما

حراست کن با دست خیل
که از تیغ بر کند و شدن
رهنش گشت بازوی
خدا و اندوز از وای خدا
رووی سان جوانی مبار

ولی نغمه جوانی ز شکر مرد
بمانا که عید نشون سلول
که داند عزیزا که با دوزان
بیای ای رشته که جان رسیدم
ز احمد بسویم خطای بیار

روزگب نبون سخت و نماند
از آن عاوشه شد نجایت
چو نسبت همی داشت بلبل
بود تا ازین کشکش وار هم

غزوه احراب یعنی خندق

خرومند علامه دانی از
چو دران زشت گویه نصیر
بگفتند ما هر سر کینه ایم
بسه چرا گفت و ما بے
ها تا کس پسندید و پیش
بیستند بیان آن قهر سار
شمار از دانید با دل کتا
پنی نذرانش کشیم شتران
چو آبای خودیت بریم ما
بمانا ز ما بر و است کیمیت
خبر مید پدی منزل این

ز آما ریشینه بند طرا
چو رفتند هر سو پس از دار گیر
پای آتش کین فروردین ایم
عازرا بجان کرد با هر کس
که در کار او چاره اندیش ما
ز کین پیغمبر سخن داند باز
و مید از سرا و دو نیم جویب
کوبان بزرگ بیزیر جوان
بر آن کشش پاکیزه بستیم ما
گویند باری که انصاف است
تعییر و تو اخصیبا بین

که سفیان چو آمد بیجا و بد
گر چه که در مرز خیر شدند
تو ما درین دآوری عهد
بگفتا که دشمن ترش نزد ما
پس آن که در ستار کعبه شدند
که لے فرقه زد و قنون چو
که بستیم پیش خیر حرم
بیشه به حملج بیت الحرام
مخدر که در اختراعی دگر
بگفتند تو برده راستی
چو میان شان ستواری گرفت

ز آمد و پنهان و می نمود قدر
بگره بر آن سنگر شدند
بر آریم تا بیخ احمد زین
گرای ترست تا ز همه دولا
چو صد چوبه کی با بچه شدند
خیر بر زمین سافت که بود
پرستار این بقعه محترم
رسانیم شیر شرب و طعام
دهد از جدا گانه کیشی خبر
که خود را بدینگونه راستی
ز سر استی پاگذاری گرفت

۱۱۶ تاخس مطامع دیدین تا عزمند مع است و کتا به لیسون مفتی طایفه مکرکه در اندوز بان هست رفاعه بن زید و دقه علم بالصواب

۱۱۷ فرودینه آنچه بدان آتشک فرودند بندهی شکر کتا ۱۱

۱۱۸ الم تملک لوت او تو صیبا کن کتاب یومنون بلجست علی الطائفة الخواتم ککسا و کبر از کتاب با او شدند معتقد میباشند و در این کتاب
پاره (۵) سور احراب کون ۸
روای کتبی شده

چون بساوس غلغلتان
 پس آید شد ساز چکارشان
 چو از که در قمر تبارن رسید
 چو بنوی ای از هر دیار آمدند
 چمنع هوابر چاهنار پاک
 بفرمان محمود سلطان پارس
 که چون دشمنی باخت ازین
 نخستین فرجست بجای چنان
 بجز جاسب مسلح از باختر
 یزافراخت حمر جوهرش عظیم
 پرخندق اول خلی کشید
 هجوم ویش از سر مظلوم
 فراهم چو شد ستار با
 پستانا همی کافتی پنج گز
 هاجویش هر یک از غیا

بختند و نشان از زبان
 در کلاه خندان بلن کشتا
 هم سوگو و بالغان رسید
 همه در عهده هزار آمدند
 سرخونان و یک یک جنگ
 کرد تازه گردید ایمان پارس
 یلان هم میکتند دشمن
 کباشد کین کجنگ آن
 پذیرا نیفتاد جای دگر
 یک خیمه سرخنگ از اویم
 چهل گزیده کن قسمت رسید
 گران بود بر خاطر هر چه
 کمر بست بر کاغذن هر قتا
 بساط زمین باوریدی چو خن
 کله کاش سپه سلطان ما
 گرامی ترش کرد از آنچه بود

یک از خدای غیر تمام
 بنویشت و سچ بدین
 کتانه ای در غلغلتان
 پیسیر جوهری چنان گوش کرد
 سلطان انداز هر کس ای او
 ایامی خندق بلن ز مکر
 پیسندید ای صواب
 چو هر کوهی مالک در بند بود
 دران داور نگاه با صد شکوه
 طناش سراسر گیسوی حور
 گروه و قاید آن روزگار
 گرفتند آلت کندن نشان
 ز سلیمان خیر میدید از دار
 درازی و درفش بر ابرو
 نبی شیخ او کردوشن چو ریت
 چو شد خاک و آبروش فرود

دار نمودند با هم پیام
 سوی اوی طیب کردند بل
 در روزه با ز عرب بگمان
 فرود اندازد سما چو فرود
 که باری کنون در چه بود
 نشان عتیال محمد بود
 بفرمود کار ندم و دستاب
 ز هر خانه هر گوشه بند بود
 گرفتند مرکزید المان گوه
 چون قطعه در جرح ختمند
 چو حدیثی داشتند استوار
 ز سلیمان گفتن زمانت آن
 که مانند کس همکار
 ز جان کندش هر یک ستار
 که سلیمان با هست چون این است

۱۱۱ کله کاش که در وقت فتح همه قبایله تنب

۱۱۲ ایامی بنویشت و سچ بدین

۱۱۳ سلیمان خیر میدید از دار

۱۱۴ درازی و درفش بر ابرو

۱۱۵ سلیمان خیر میدید از دار

پشتم زخم رسیدن بیلان رضی

بی بود از دستان دیده شود	برج حصه قیس برآم زود	لغا چشم زخمی بیلان سازد	بیتا و بیوش و بحس بماند
پوشید سلطان هر چه است	بفرس تا قیس کرد آبدست	بظرفی گرفتند آب و فرو	بدان آتش سندان بر حکم او
	پس پشش و سرگون غایب	نهادند دست سلطان ز تاب	

صعوبات حضرت خندق

طرازند کاسه کوبش بر آن	گر نیاری سخت بر زمین	هوا سرد دل گرم اندام رود	هر تشنه و گرسنه زیر گرد
از آن کندن خاک بر آن	ز جانی بجای در دنیا منتن	بدان خستگی تا توان آمدند	ز سختی کشی با بجان آمدند
نه همدستان سفینه گویی کا	نه همدرد جز سرور تا مدار	پیشتر جوان محنت تمب دید	وز روز بهره دوستان آب دید
کشاد از پی دفع آشوبان	یا بیات این واحد زبان	همی که بالای خندق گذر	همی گشت پنهان در تا کمر
نمخواند جوشان بیابان	همان گفته ز برک بوشمند	نشان میداد با آتش دنیا از	بکار گفتی اینجا از و
دعای همی که بر خیل خویش	همی ساختن درون بل سبیل	که عیشی بجز عیش و انجام نیست	خدا یا چه عیشی که ما دام نیست
بیا مرزا انصار دل بسته را	همان باجران جگر خسته را	همی دهر بیت یاران بود	بفریاد میگفت هر سینه تار بود
که ما ایم تا ناکه داریم دست	بدست محمد نهادیم دست	پس کشتن کافران لیم	وگر تیغ بار و نزار کم بود
	ز حکم و نافر نگردیم	بدین عهد پیوسته تر کردیم	

پیشین گوئی آن حضرت صلی الله علیه و سلم در شکستن سنگ

و آن جا کنی با اینک سخت بر آمد خندق کن سنگت بجان همه صحابی ز جوع

لله صلواته و بركاته و جوده و رحمة و لا صلواته و لا صلواته و لا صلواته و لا صلواته

و نیتها لا قدرین و لا قدرین و لا قدرین و لا قدرین و لا قدرین و لا قدرین

نگرداند و کار بیل و کلند شده پاره پاره و بیکدم تمام خشتین خلاقه در نام برد بازو که می بینم نیک تمام بداور کز دست با او پست که آری بنزدان بود چنین بگفتا که خشتید ایزدین	خیر شدی سیم بر خستند چو کی پاشید از هم تمام بهری سوم پاره شکست خورد تقصوسی که هست اندک خاک تقصو سپیدین چشم مست تو غیر می من گوایم بدین مفاتیح ابواب ملکین	گرسنه فرو سپید شکم بنگ دیگر که تا فرود در آدی بر آن بیکریه خود زبان بر کشاد دیگر همچنان کرد فر موهم ز قصه دامن که در پارس بود چو بار سوم همچنان باز کرد ازینجا که هستم تمام خدا	سند خستین ز روی دنگ که چون ما آنجا رسول جانا که در دار مفتاح شام بود که آمدیم ستم کلید بر عجم صفت کرد و سلمان بن په تسبیح انجام و آغاز کرد صفا دیدم با بای صفا
---	---	---	--

مجزه تکثیر طعام در خانه جابر بن عبد الله

یکی روز جابر به بیگانه شد اگر هست چیزی بیارش بر من بچستی بی آس کردن شتاب چو دانست جابر که زن است زن پارسا کیش فرمان پذیر پیمبر بر آورد باگی ز سوز بگفتش که تا من سم با کسان و ما کرد فرمودن که بان مبین سوی یک و مبین خیمبر نشسته و خوردند و گفتند عزیزا خیمبر بد کنه چنین که از جوع پیغمبر آگاه شد که از هر محبوب زردان بر من زهی زن که چون مرد کردن بجای توم بزغاله مانید کار بر آورد و از آس کردش شیر که آورد جابر هم بر یک سوز انگهداران بروشی بچست زنش بد تو خورد جوان بر آورد و سید و بکم خیمبر شایان بر مردمی همچو من که تنها در آنجا نشسته چنین	زن گفت هر وی تیر بشیر زن آورد بان خور و برد یکی بود بزغاله که فر بیش ز دش سخت سخت بدین کلند نبرد جابر به غیر بشیر سوی خانه او کشانید با چو شد پیش کردند یک خیمبر بچستی بی پاره با تو پست روایت کند جابر بچسته گاه خیمبر بنوا آمدن طرف بود ترا عجز خست از من چندام	همانا که از جوع دیدم هائز وز ویافت بیانه اندر که گوید خرد بهتر از هر بیش نمادش بر گیوان بستند ز بزغاله و آرد و خشک تر استخمن و اندر پاری مصطفی فرود سختی است من همچو شیر ز تنها شود کار تنها دست که بودند مردم همه یک هزار همان جوش در یک پر فر بود بدینگونه خوردند چندین هزار
--	---	--

سند این خبر بی حدیث خداوند است که در حدیث آمده است که جابر بن عبد الله را در جنگ بدر دیدم که در حال گرسنگی بود و من به او غذا دادم و او مرا شکر کرد و این خبر را به رسول خدا (ص) رسانید و او فرمود که این را بخورید و این را بخورید و این را بخورید...

معجزه تکثیر خرما

سوال جوانی هم گشت صفت یادوشی بررداکی انگند	همی بر سپید ختر گشت بفرمان او د ختر بو شند رسیدند خوردند یک یک کلام	بخندق بشد چند خرما گند ختر شاه برید ما درم تا کرد تا ابل خندق تا	یکی دختر انداخت دوزی که اینک بی پاشته میرم
---	---	--	---

تمام شدن خندق رسیدن کافران حقیق

شش و پانزده بیست و بیست خورد مجال پس پیش نیست رسیدند از راه دور و روز هو خواه احمد صغار و کبار بدیدار خوب و بد خار خوش	روایت خورد و گفت آشکار شش و ده های که پیش نیست قریش کن گویند فتنه ساز محابه همه دعدو سه هزار بگادرن بودند چیزی شش	از تحصیل ایام تیشه زنی سخن پروردانی که خوش خندان شدند از مصوبات فارغ گرام چو آتش بخنوبه دود آمدند چو کوه دگر با ثبات و شکوه	ز جمله سخی و جانکنی بر این چارگیام هم گفتند چو خندق زهر جانی شد تمام بپایان وادی نرود آمدند قراری گرفتند زیر کوه
--	---	---	--

رفتن حبی خطیب سوی کعبه نبی قریظ

که بیان او بود با مصطفی چو گرگ گمن حیل با ساز و او در بسته خود نکردند باز که حکم با محمد بود عهد ما که باید از این ربانی نمود به نگاه خود فتنه را بار داد	بدان تافری و بد کعب را روان مادرش نشن آوکل بر دویدل تا زمانی دراز نباشد ترا جای در عهد ما گر سینه در زو هم درود گر آن دش طعنه در کشاد	بایامی سفیان بکین بیان نگرید تا کام دل باز آید پذیرا کرد تا ایشان طیش که هرگز نخواهم بیان شکست که نهانیم در میانست تفادت در و کسر می نیست	حبی درم شد چو سوم از کمان بسوی کرده و قریظ شتافت فر خواند بر اتفاق قریش زبون گفت کعب در فتنه بست سر انجام بر کعب پیغام زد چو نزد عربین بر خویش
--	--	--	---

سلسه سی پانزده روایت که گفته شده

و صحبت می چندگی گرفت	از سخن بل کسب زری گرفت	مختصین بر فتنه سزای نهاد	جیالی زرگدن فرازی نهاد
از گفتار او روی نه کشید	بر آمد بجز آنجا زوی شنید	چو افسوس و فتنش کار کرد	و گریه کرد و آنچه حیا کرد
	خسی کس از شهری زیر پای	بتزوی را لبه بر آمد ز جای	

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم اصحاب را بفتنش بنی قریظ

پیمبر بسعدین اصحاب چند	فرستاد از بر تنبیه و چند	بر رفتن نشان چون ملامت کرد	سبک خیز بسوخته قریظ همه
هم آورد و راوی که تنها نماند	فرمان ختم الرسل کرد و سر	ببر گونان فرقه نداشت را	ندیدند جز بر خلاف وفا
چو رفتند اختیار و دیا یافتند	از میگانه روی خبر یافتند	نشانی ندیدند از رسم و راه	و آن سست پیمان کرده تپان
	چو گرگان بگرگان دانه نمند	هنرمندان بسرخیم خون نمند	

خطرات نشان از ازدحام کافران

صحابی بر زانو خسته سلیم	فکادند در خطرات غلبیم	بمانند خیره در آشوبشان	ستوه آمدند از اجوی چنان
رسول خدا حسنا گفت	که بود آشکارا بر دهر نرفت	کسانیکه ایمان سست بود	بر انگشک بهوش نشان بود
کتابدشتی در زنگان زبان	سراسیمه سخت تر شد و جان	که احمد زبان میداد خبر	ز گنجینه بر قیصر تا جور
ز مخزون کسری نماید نشان	که در دست ما افتد بی گمان	کجا آن خزائن که آید پست	کجا اشکالی که امر ز دست
اسیریم در دست خونخواران	نمانیم چاره چو بیچارگان	گرو پنهان فرقه پر هراس	ز آسگی با بر ترکی حواس
دل ما ز همگان ما بداختند	بجان برد خود حلیه پرداختند	بخت فالیست بگناه ما	بجز ما نباشد بهوخوا ما
بد از سر حزم دستوریه	که داریم با غم مستوریه	نشان میدادند بی داوریت	و در یک سجالتانی برین
	تغییر یافته خسته خبر	و از قالت از بول دار شد	

عنه اذا واکم من فوقکم من اسفل تکلموا الله و یاخبروا نقولوا لعلنا نبرقنکم انما نعلمکم انما نعلمکم انما نعلمکم و از جانب پائین شما و چون فیرومانند و دیدار بر سید دل و فیبر کردن بجان سید بر پشت که کوه نامه مختلف است
 و از فقر قالت طاعت و غیره و از هر دو سبب است که در هر دو حیوان و چون گفتند و گفتند انباشت است از هر دو سبب است
 مانان نیات شما را پس چو از هر دو سبب است

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم جمعاً برای ابراهیم است بیست

پیر و اشتگیا شنید	ول خاکفان سخت بیابید	فرستاد سیصد نفر جوان	بن حارثه زید سالارشان
سپردش ز کلدای غانده	که رهاورد سوی کاشانه	حراست کند بلده ایک را	ز آتش بگملا و آن خاک را
	شنا بنده شد مرد با خیل	کمر بزرگ بست از گردن	

محاصره خرابی الهمدی را و اسیر شدن اصحاب خیمه مصطفی را

طرازد و اما سخن پریان	که بچند کم از می کافران	بر اسلامیان بست با بن	محاصره ماندند گرد مقر
شب روز هم گمانه نشد	سوی خیمه مصطفی میشدند	طریدی همیکو دم خیره	با هنگ آزار خیر البشر
وسه بود عامل پهلان چاه	مجال گنداز سگن مجال	بزرگدار احمد دران را گوید	همی بود عباده پور شیر
ز اصحاب سبیل کربت گمان	بهر شب آرام دار سنگان	بعباد سرگرم تا باداد	که رحمت بر آن مرغان

مصافحه اشرار با گروه ابرار

تا حج ناموس بشینان	بخون نقش بستند چون جنیان	که چون هر دو لشکر تراود	بر آهنگ بیکار کرد شدند
سلامت بر جت از او روی	قیامت کمر بست بر او روی	از بیم ستوران بچاک شده	زمین گشت چون گدازه نرود
زهری هر دم که شمشیر یافت	پلارک چو سنگتار جانت	ز کبیر مردان ضعیف شکوه	زمین لرزه آورد و لرزان
فرمانده هر پست از آفتن	پیاده بخون خسته از آفتن	یکه کینه جوئی و در گفتن	به تیزی چو شمشیر جوهر نما
گر پیشین تیغ و یا ز آمدن	ز یاد قضا شد بنا ز آمدن	ز هیبت شده زخمهای سخت	ز بیم اجل هر جگر سخت
چنان شد میگوخ زدن	اکا کافران گشت فرود	ایمان برده و با و در کام شیر	بودید آن شد از یاد شیر

سه نفر یکبار سهای عینه سوز

عبارتین بشیر بود با گشت بشیر به دانت علی ز فادق مولوی بیلگی و در طران کورده بشین همی کن به تنهایی مرقوم است

عبارتین کتبت از ۱۲۰۰

<p>ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح</p>	<p>ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح</p>	<p>ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح</p>	<p>ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح ز چاشنی پخته گریه سلیح</p>
---	---	---	---

شجاعت اسد العالی حضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

<p>خبر میداد مخبر هوشیار ز پیش پیش راست چپ همه نشیر نزار قوش ماده گشت هر سو که ششیرین آختی هر روز در سر که بچنین چون جایکی دید کارزار طرازد لایب در شان او</p>	<p>ز بی باکی حیدر نامدار مگر نیران از او شباشب همه که هر ماده چون نر ماده گشت قضا با او هر تیز رو ساختی همیشه چالاک سر گرگین پیشش خمد بود و انعام حدیث پیمیز عیون او</p>	<p>که هر بار کردی چنان حمله بیک تنگنازی که او می نمود بسیری که پروا نبودش ز شیر بنامش بر آید اگر جان تن جواد هیچ مردی مبارز نشد سر ششیرندان بالوند شد که باشد اتم امورا در</p>	<p>که تئین بی بی خیر او تله چون از سر کافران میر بود میدان تا کرد هر دم در سر نوم بین جانان من جانان بر انما شیر اند هرگز نشد که استخوانان غرم خوردند شد بحکم علی و ز خندق تمام</p>
--	--	--	---

شرح شدن حضرت سعید بن ذری عنه

سعید بن ذری
 که در روزی پیش از جنگ
 که در روزی پیش از جنگ
 که در روزی پیش از جنگ

سپیدی که خرد وقتش شرم	پیشانی ز ویرمها گرد	به هنگامه ای در انداختند	جهانی با شویب پسر اخطند
رسول خدا ایستاد و سوار	نظاره کنان سختی کار زاد	بناگاه و عید معاز از قضا	و آمد لب خندق جان
ستم پیشه جان پیدا و خرد	خدیجی فکند از کیشی بر او	بنا در نیازید و گفتش کسین	بگیر از من این چو بیا آمین
فرو خورد بر کفلی حدیث	کس از تیر گردون بر آمد غیر	پیمبر دعا گفت بر نامزرا	که رویت در آتش بسوزد غدا
چو و شوار شد سعد ایجا	با و در نیاید از داوری	کس گریست باقی ترائی شبها	میان سؤل خدا و قریش
بپرد و گاری مرزنده ار	کس از شنانش بر آرم دار	او گر بعد ازین جنگ شد قطع	شهادت مکن تا شوم منتفع
ازین زخم هرگز کن جانبر	به جانگاه بیمنو دم	و نه علم بخش چنان بجای	که منیم کرده و قرینه بلاگ
مغان خون ز رخس خرویتا	جهان آفرین خج او خست		

سخت کوشیدن کنار گونسار و گرم کردن هنگام کار

نگار ز پیشینه فرزانهگان	زاخبار ویرینه باستان	که بر روز کوشش گرد از بون	فرود آمدی شویب استخون
چو سرنگ مشرق بگذدی	سازم از مغز کشیدی بسر	و در شکر فودانده از اناختن	ایمان یافتندی جهان باختن
طلا به بران آمدی سولبو	بجواب بیان معرکه دوبرو	و مانند شیشه از گوشه چرخ تیز	کس در او چه شریک یازد استخو
چو ترک فلک کشیدی علم	شان سپهر پرورد و کعبه هم	منوری ایام فروختندی بجنگ	ترام سکونت نامدی بجنگ
کیروزه بر خیل کوشید سخت	بول هر سیه بخت جوشید سخت	نمودند در دار و گیر اتفاق	همه روز دادند و اتفاق
مصافی از هر سو برانگفتند	چو ز نبورا ز هر طرف نختند	مصافی که از بول آن نختند	بجان بران از صید گردیدند
بیا لب خون گشته بر بویند	خسالی شدی ست پای سمنند	انصاف گشته بر کویک لایم جنگ	جوانان میلدن گشتند جنگ
جوانی که ترک سر لندان بود	اسرش در موی سر انداز بود	نه دانه ای دست چون پاشند	ز ره از فراخی قبا چا شد

سده همان بن عرقه جان کمرهای صحران مشهوره و قدیمین مفتوح در راه کوه گسار قان مفتوح نامند و جهان در پیشه ایشان
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶

زبانت لیون به کبر خست
 سرتیخ از دست در تم شدی
 ز هر گوشه سستی و خستی منان
 ستانهای پر خون چو گلگون
 چو ابله افاده هر خسته
 ز شد خورشان خرقامزدان
 ز فضل که اندر ملک افتاد
 یلان راه آن از سوزن تپان
 پتن بر زده چون شکسته شده
 ز مینایی سختی ۲۰ دست هیچ
 میخواستی مرد چون مرغ پر
 زبان سنان اچشسه بود خور
 ز بس کرده هیچکس در دار
 شده لعل کقطره خون سنگ
 جاوید با بان هر گشت خشک
 ز سختی دل کاغذ آن آسیا
 ز نیرنگ و نثار لعل نهار
 بنوی اگر فرقی خلدیم
 پیشین بیست مانی پسین
 بر او سرش چو آغز بود

شدی سنگ در هر گشت
 دل زان بیگانه ام شدی
 ز هر دست سستی منان
 فراموش هر جزو زیاد کل
 ز بند سبابت و ارسه
 در اکتات گیتی در اما و شوهر
 ساک از فلک بر سگ افتاد
 جگر آید دل با چو بهی تپان
 که در زیر آن سخت کج شده
 فراموش کردند گردان هیچ
 که عشق آنگه خوش برادر نظر
 بدان اندیش مثل تیزی نرس
 امان بزه در بیخه مویار
 در آن سختی سخت بی آب رنگ
 هوای شندان بول بخت ز مشک
 شان آسیا بان در آزما
 فرا هم بیکی خزان و بهار
 در روح بودی و غایتیم
 نه شام از جویم کرده همین
 پیگنده و در دانا کرد گرد

شکسته بر رخ رنگ برام
 ز برگشته دیدن بهر نسیم +
 چو از تشین تیغه تینسا
 چو دیدی فریدین بجان
 درون مرده کورم پنج
 عجب تر از روز بازار شد
 ز اندیشه پویه هر ستور
 شاد ز چاش خکیان کیس
 بر آشفته از خود هر آمی
 زاسکیزه دشت هر سمند
 مگر تیغ خون ز بر دار بود
 اگر گو که بود اندر شکم
 دگر از شتاب در صدن
 بهم دختی پشت مسینه ستان
 ز رنگه کاز روی مرم پر
 دل از بارش زخم چون کینه
 پذیرفت هر طغی حنله
 در آن سخت ننگارده با گرا
 چو پیر فلک چو آژاوه
 خداوند کرد خورشید

نووی سو شام هم سامها
 پی هر گلواز گمانا دو نیم
 علم گشته چون شکر هوا
 نبستی مگر هر طریق مفر
 چو از خرفتا دیر خنشت
 ز خواب اجل مرده بیدار شد
 سگ شری در زمین گشت
 در آن روز از آن زمین سپهر
 چو موی نه هر روز در هر تنی
 بسا کس که تا گشت مود از گزند
 که صد جان بیک ستاری بود
 ای ز او پیر و تنی بیت کم
 در آن پس همه خشک است
 شدی کالبه سوزنی ای جان
 بروی هوا غازه شد پدید
 شدی آب بنی خون نیمه
 که بر نیت از سر مری هوا
 شده سه ناز از پیر قضا
 ز شب گسترانید سجاد
 تضرع گنان سوسه و نهاد

پیر بجهد گوشه راز و نیاز و خاک و آبرو کار جهان	بترتیب بگیرد و حسد ناز پراقتش کند خانه و گوشان	بگوش میگذرد از امثال کما نفع شدند از نار و بسین	چرا گاه تا بگشاید آفتاب شمار دست دقت چای چای
---	---	--	---

سلام آوردن نعیم این مسعود عطفانیان و خلیل انداختن در اتفاق کافران

یک روز از اندوهان داوی هر آمد با سلام و گفتی ای رسول	نعیم این مسعود روی جری با خلاص دین تو کردم قبل	چرا گشته از خلیل عطفانیان کسی غیر نیست از اسلام من	برارت بجان کرد از جانان ندانند مرد و نه از انجام من
هر آنم که خد شکر ای کرم ولی از سخن سازیم چاره نیست	بجان بدل با تو یاری کنم بدر خستم چون بهر آنست	خلقی در اندازم ندانم پرومان با یاری تو یاری است	پراگنده از هم کفتم بگفتان خستین بسوی تو در خطب است
بگشاک عطفانیان در پیش بیا و اگر تا کرده کاری و نه	همه بر شام تلخ کردند عیش بمادای خود چون بباکی	مرا با شما نسبتی هست عاقل شمارا گذارند بے آبرو	بپیوندید کی و کی در قصاص بدرست ابوالقاسم خلیل و
پس زین بر آرزوی شام خلقی هم در میان افکار	نشاندند بر چار بیخ شام انعامی بدان سرکشان افکار	وز آنجا خشد سوی آن بود و عای نبی لوی کرد اثر	ببگند نیاید هر یک چو گل که شدت شمشیر خاطر یکدیگر

دعای بد کردن سید برار و فیروزی یافتن بر گروه اشرار

چنین آواز او بیان فری که است از تو مرا منزل کس	که سه روز در آغوش و آوری توئی آنکه بسوی سیرج الحساب	رسول دو عالم ایشانی که است بهر لیتش و انبوه خراب را	بر آورد در مسجد فتح دست بده نصرتی تیغ بیتاب را
بسیگن درین سرکشان از راه فرو آمد دست پنج بزرگم	برون کن دلمای شان لوله بر اصحاب من هم ز سرگرمم	ایا از کرم واقف کرب جان بهر آن همه چون ربانده	اجابت کن دعوت مفضلان گره بر کشا چون کشا بنده
و در شبیه شبیه نشد فتح باب تا بین خستین و دیگر ناز	بگروید مسؤل و سحاب بدرت یا دیگر سبب نیاز	سوم روز چون چار شبهه سپید هم از سختی دارد گیر شدید	اجابت بر سر پای کرد و دید بجان آمد از معرکه بوسید
دش چون بجان تابی انداخت دو آن بد و نیز آموخت	مناجات بفریاد پاک ذات خسوع صواب چشم بجات		

به کاشد تکیه ای مان
 ز لرزل در اجواب کوشش کند
 ز باریدن سنگریزه بنجاک
 ز سپهر کاشی ز چار سوی پر
 چون برون آید مستهام
 ز آلا و آلات و هرگز خست
 گرا محمد نمید و طوفان باد
 بریندیک کی شاه خیم
 ز هر گوشه باگ تکبیر با
 شد و آنچه بالا نوشتم
 دل سخنش ز غایت بیم نرم
 و لے آمدش نمی آید بسیار
 بکام قضا گشت تا که دو چار
 بختند خوش آمدی مر حیا
 بفرخندگی ساخت کار ترا
 چو فارغ شد از زندگی مان
 بشارت ساینده چون بنده
 شناسانیا و هر قدر با بخت
 فراموش کردند چکار تیز
 به گونگی چار سو بختند
 پیش خیر و ادا می پ

فرودشت بر جان کاش
 از آن داوری بیخ بر یک کند
 بر آوردن سنگریان با
 نفس رفته را از گلهی برید
 دوران در مسکو همه بیجا
 پراگنده هر شی از آن باد خست
 بر انداختی بیخ ایشان چو
 ندادند هرگز مجال قیام
 گوش آمدی هر سیر خست
 که هر کافر آید سر میزد
 تن خود با تش همیکرد گرم
 نینگند و غلق تبرکش نهاد
 سرا و با بیست هلی سوار
 نویدی بد و صاحب خست
 ر بود از دولت انتشار ترا
 به درخت از لرزل در اختن
 که ز کرد او حمد شکر خند
 جلز با یک هر آن آید خست
 شهاب گرفتند راه گریز
 یک چشم ز درجه ای گریز
 که زین پس فرزند قرب

جان داور پاک چون رخسار
 بیخندگی تند گریه ای
 بیند اخت هر خنده را که بود
 سندان تا قوه بگنجسته
 هر چیزی بسکه سنگ و خرد
 تو گویی که پروردگار جان
 رسیدم از ملک میان
 بگشتند آتش بهر منزله
 خدیجه حکیمیت بدیم
 زبون گشته سفیان باز
 خدیجه حکیمت دکان را کرد
 چو برگشت خدمت از آسانیه
 بسیرت دستارهای سپید
 که اینک او ند سپروزگر
 چو شد سوی او دیدن از
 با پای دستش فرخواند پیش
 چو پدید شد تا بر پنهان
 در آن خاک یکدم قرار می ماند
 نیار و ده یا و از شر گریز
 چو لغت از ستاره وار پاک
 ز دست بر فرقه کوتاه شد

در ستاد بهر پادشاه و شیر
 کشیدی بیخ قازار یک
 بجزبانم هر بیخ هر جا که بود
 ز جوان خندان هر جا که بود
 صدای شنیدندی از هر طرف
 گریختی کرد بر کافران
 در بسته بر کار سازی میان
 هر سی انگندند در هر طرف
 نزد جانب قسیم شان قدم
 ز خرگاه بخود برون آمد
 بدون از کین بنای خاست کرد
 بچینه از پستانیه ۴۴
 ز بیست هزاره هم و ای
 بخشید در شنانت نظر
 که سیکو از دن بسختی نیان
 بنزدیک رفت خلاص کش
 با وارگی کرد هر یک جمع
 جوای بس جز قرار می ماند
 نوید در جان بری تیر
 پراگنده در راه باوی چنان
 یکا و بر اقبال نیکنان شد

نیایند و گریه بچکار ما
ز سید او کیشان بر آیم کرد

نیایند دستی بر آزار ما
ز نصرت ستاییم و او نبرد
سلاخی خوشی صبح و شام

و گریه بس کوی شان ویم
بیای ای ملک اسلام بری
با حواریان با صاحب نیز

ز آب صام آتش نشان ویم
بیای ای بیوه تو سر خوش بری

فرستادن ابوسفیان و ی راه برای کشیدن رسول صلی الله علیه و سلم اسلام آوردن او

چنین گفت گویند گشت
هی راند روزی هر سخن
که سوی مرقی شتابم
هانا که در کوچ با می بله
ز بس مشرد و خواندند با
بناگاه برخواست عرابی
بده زاور و تا شوم تر گام
شتابند عمل بر شریعت
تشان چیست چون ز کس است
رسول عرب گفت با این
همین استی وارمان ترا
وزان پس گفتا که است
نخستین که زور دیدم ترا
غانه منیر دلم به یکس
بیای ای ملک تو جان غم

که سفیان چنان گشت
در ابو مکرگان چو خیز کن
که از من جزای ستانم
هی گرد آن او بانیک بد
ندانم میگانه و آشنا
چو سیدار مغز از گران غرابی
بیکدم کم کار او را تمام
مدان شد بدان با غم
کنا اینی قریشی که است
که کنون او هست خوزین
بود تا بجای رساند ترا
تنگه را درین آوری اوست
دل من پیش در آند جا
چه شد تا فادم درین چرخ
کچکپاش زخم نهان عنین

بدان کین پوری بس کرد
بفتد دل مردم آاده کرد
کسی بنده از خیل فلان
بناظر می آرد اندیشه
اگر گردنی حمله آرد بود
بگمازن آید این داوری
پس آن وردنزل پسندید
در سید جوی ز فراب بابت
بن مطلق است اندر میان
وزان پس با عرابی آورد
دل مرد اعرابی از دست رفت
تو لاریب پیغمبر راستی
بدانستم از تو که دارستی
بیرین تبسم در آمدنی
از من بر سر شاه با کلمات

و گریه خون دل خوش کرد
که آیا که سر سید هر چه نرد
بیا هنگام حمد تیغ و سپر
کن گشت چون شیر در پیش
فزون گردوش یلان آرد
بکن تا توانی مرا یادری
یکه اشترش ادا ز نزد خویش
رسول خدا را با صاحب یافت
که خواهم ازین جمع اورا بجای
که راز نهانی بر نهنگوی
بمیرد بانش چو سرست رفت
نخواهم بجز آنچه تو خواستی
خدای جان آفرین بیدرست
ز به شو نهان شیرین لپی
دردی روان بخشای

قرآن مدنی خراج عالم صلی الله علیه و سلم بحار بی قرین

ببین گفت فرزانگی که سخن برعاشه رفت با فاطمه ای شست نام پاکش نمودند نعت ای محمد تو از آشتی ز بنیادی و مانده نهادیم بنیبت بسوی قرین بران چهار نام از جای خود فرزد بهینی که چون بیغیر سنگلی اش دیدان مویکبار عهد بایای او کوچه کوچه بلال ریدی سبک بر قرین کنده الاکه میخواستش بندگی بدل میل پو یا سمنگدش چو بر شد فروزنده گردیدین دو اسپ گرا جنبیت گرفت هر اول از و همچو کوه از شکوه روان در رکابان یحیی و	که چون مست آشوب کو ماه سلاح از تن زنجیر گل باز کرد زین فهم پروردگار جلیل همان عزم جنگست بار نمود خدا میکند حکم شنبون ترا بداور که من میروم پیش بیکدم ز یون از ستیزم کنم پس آنکه فرس اندر رخاسک پیمیز کاشانه آمد بدون همیگفت کای لشکر کردگار همیست حکم خداوندگار چو دزد و سادی بر سر نهاد بر آراستندش برین لجام چه اسی که خورشید بر پیش اعلی و علی شیرین پیشرو میشنند صدق رشک برین چه می پری از یحیی و جبرئیل	ترخم سله سله سخن برین هر دو را دی که خاتم که آید پیام آوردل فرود ز سرخچی دست برداشتی سلاح خود و انیک ما و ایم بیا و شتابدگی کن بران هویدا کنم لرز لرز را بپاشتم هر گوشه حسن فراخ بکوی نبی غنم گردی بنده ند که بر انجوت بر قائل ناز بسین در قرین کنده کند بر خط او سر انگلی تحیف از نجیب پندارش بنقشی که انگشتری از انگین بفرزندگی راه نصرت گرفت از فرما او برودگی سستوه یلان برود آراسته تر از	ببین ز خندق به بیگانه شد فروشتنی خواست خود ان همین عاشق آموز گل جبرئیل نمار حکمهای دادا نمودند شنا بان بر زعم از ملت بر آ زین بر کتم پنج هرفته کنش حصار متین بر زور بر کتم ز سم ستوران گردون نورد بفرمان داد بر آن گنگ خون شویا از ساحت پطاعت خداوند امر و عهد و شمار طلب کرد خلی سؤل خدا ز دوش تا بپایش بر خشان تمام زمین بود میداد سرورش بپیشش لایحه خورشید نمود ایستادش قادر و مکرر از بیایش از او چون در
---	--	--	--

سله غنم بنین هم فرستاد و چون ما کن چه میداد که خدیجه فاروق بود و عهدت

سله محبت بجایه علی نام مرتب آنحضرت صلی الله علیه و سلم

بن ام مکتوم در شایسته پشانی کز چشم دور باد گروه ز خاصان و گاه بپرسید کایا شمارا که گفت بگفت آن نخستین خرد بود نخستند تاویل نماند گویی که مکارستدای چو بیگانه شد در قریه زهر گونه آشوب تا نیم ماه چو بودش درین گاربت تمام خدا دشمنان را جز آب شد فرستاد هر یک پیام جدا هدای تا چون گرده نصیر تا عی که هست از شتر پاری پذیرا کوشش رسول خدا بگو کز سیران همه بگذریم	عمل یافت از رحمت ایزد روان شد چو باد بی تعذیب چشم چشم بر راه در راه دید ز غم نهان آشکارا که گفت که از پیشتر راه پیورده است نهادند سر خطش مویوم آه کرده در راه کشادند پای دل دشمنان عجم با بی تمید بر آن فرقه از شت بستند راه آردی بر همت روز تمشیت نام دل از هیبت سخت تیرا شد که بگذار ما را و بگذر ما رویم از دیارت بر آن ناگزیر بداریم از و کس و دست خویش که چندانست از حکم و رشید به فرزند وزن بر کی جان	سندان همی و شش ببغز و بنجاران را وقار سلاح سوارانیت داده هم بگفتند و حیرت با حکم داد چو آمد زمان نماز به سین رسیدند و کردند شب قضا به میر نه بود حرفی بزر صحابه که بودند مردان کار کشیدی گمان از کسید پاک بدیگو چون روزگاری گشت تولای ناموس بخواستند وگر در جوارت نخواهیم ما از کالایا شتر ستانیم ما سلب هم گذاریم از بهر تو دیگر باره گفتند تا جمله مال نفرمود چون حکم داد و نبود	شتابنده چون گردن ز کمان که معموره بود در بگذار عنا تنها به پیکار داده هم بر آمد ز ما هر که گردن نهاد نکردند خیس زار کان این بها یون دانی که بود از قضا که مامول هر فرقه بود اجر زهر سو گرفتند گیر و حصار بیترا فکشی کردی شوب تک ز ایام سختی شماری گذشت دل از مر زمانوس پر شدند که تقدیر خامه برین حرف دادند وزین خاک امن ستانیم ما نیا ایم دیگر سو شهر تو حراست بر ما که باشد حلال بجز اینکه آئید پیشم فرود
---	--	---	--

پند اودن کعبه نیت پذیردن جهو بر ک اودن صلاح و بهبود

چو کعبه بچاند بران نیت مکرمی شناسید کاجزئی است شناسنده هستی از هر لیل ابای نبی از اجابت شنید شناسایی و هست کز خودی است که هستش نبوت کز لیل	گذشت از حسی بر این خطب بود بمانا که بپذیر است هست بر شک در بخارا و میکنید	بسجده گفتای گروه جهود خدا در ازل غرضش خواست بمکرم قسات عتو میکنید
---	---	---

<p>گویی از دستان تو به سواد زبانی رسد که با خردت درستی ایم نخستین جان باور گیرد بیاید خون ایشان خوریم بینیم تا عاقبت کردگار در گشته گشتیم باری چپاک چو ما خون فرزند زن بختیم نیاید تا برکشایم دست یکایک لیرانه شجون نیم چو کردمشینان این چنین</p>	<p>که هست از خداوند کلین نه از مرگ سختی بگانی رسد گذارند دین ما منی ندایم که درین باو هست هر گونه سود زهری که دل می بریزد بگذریم چه پیش آن در روز پیکر زرار ز خواری نباشیم اندیشه ناک چه گر خاک بر کوه بختیم نترسیم کاش شب شب بختیم پراگندگی در میان انگیم چه دیدند از آسمان زمین</p>	<p>اگر می پذیرد برای زمین پذیرا نگرند پندش بود بگفتا گر این بر شاه صفت در گزیدند وزن بیدار بر آنکم از در چو مرغان بلیر اگر هست از ما ستایل حیا بگفتند که زندگانی چه سود بگفتا گر این هم پسندیده نیست خود بسیاران خود غافل است بگفتند کاین شب نیز برونک سخن سخن چون گفتن ایشان</p>	<p>صیغ دو کتی بود اندرین ز سنگین دلی سنگر دلی زود کشاید بان در سینه کعب گویند بگردد سخن جز به تیغ نشایان شوخ را چه خوشتر خردان دید این زود و الجلال چو آید زمانه چنین در وجود خراین رای مرد جهان دنیا نیست ز ما در پیکار فایز دل است گرامش اینم و داریم تنگ زبان از گفتار خاموش کرد</p>
---	---	---	---

واقعه بولبا به صحابی رضی الله عنه

<p>چنین گفت با وی که اهل حصا فرستادش از نبی خواستند بویه گری کو و کان زمان بگفتند تا چیست اکنون فلان بگفتا همیشه اتی که است چه کرد آن اشارت خشن گشتند نشد سوی ایس اصحاب رفت نیامد دل پس پیش را</p>	<p>چو دیدند در سیه از فشار سخنها ی زیر لبی خواستند گرفتندش از چار سود میان چه سازیم تا و این سیم ز غدا که حکم به بند است پانی که است پشیمان شد از خود که بیدار ز در دوران گشته قیامت خروست در آستانه خویش را</p>	<p>همان بولبا به کن انصار بود پیر فرستاد و خیل جود چو هر گونه زرش بگریستند اگر باز گویی حکم تو زود ولی کرد اشارت بسوی فلان او نشای زنده مول نهاد بود آمد به محراب گاه سب بگفتا اگر برین خیز مرز جاسه</p>	<p>بسو گند بران شان یار دویدند سوشن مسلکی که بود ز منتی بغر و بگریستند یکا یک بیایم از در زود که زیند خون در جانی بیرون آمد از در بوش یکا ایجا سوزی ناله یار ایام چنین تانه بخش غمناک</p>
---	---	---	--

نیاید که مردی کتاید مرا بیمیر جو پشید حرفی زان بجویر بست خود را نیارم کتاید بیدشش خوراندی با بر لب چو خود را پندگران سینه بناگه ز او در حکم نکات بگفتا چندید یکی ای مصلی بگفتا نویزش دم گفت ببود اندران عهد حکم جواب بفرسود تا باز دارید دست	بود اگر راهی نماید خدا بجز ایگیا کنون مجاله نماند بگفتش بفرمان داوود قناد بکشادی کستی چنین در کتاید دران سخت بجز پسته بود در آمد به پیغمبر کائنات بگدارد خدای تو خندان ترا بپس از خانه خود بر آمدن بسا نیکان کرده بی احتیاج بگذارید او را بپندی که هست چو آمد بگرگت نبی با مداد	وگر باره ای ندارم نیاز اگر پیش من آمدی از نخست گرفتی خبر دخت او پسران چنین بود تا نیم ماهی گذشت بنزد کشید تا نظر بهم رود بر ام سلمه زمان سحر بفرمود با تازه رویی در سل بغور از در حجره آواز داد بشادی ز عجب جان چند چو آید بیرون خواجگائات در امتحان بسط در اکتاد	ولی از بی شوگان نشانی شدی کارش ز تو به من مست دم حاجت و بیگان از اوان سماعت شد سخت فرسوده ز گیتی با شوب ماتم رود شکر خنده کرد خیر البشر که شد تو بید بولیا به قبل بشارت بدان یار جانان دو بدند تا برکت آید بند بدست خود از بند بخشید
---	---	---	---

به تنگ آمدن بنی قریظه از حصار و فرود آمدن بعجز و افتخار و قرار دادن بر حکم سعد بن معاذ چار و چار و حکم دادن حکم کردگار

چنین گفت گوینده واقعی بگزیدند فرمان خیر بشر محمد بفرمان خیر نویسنده مستلح در زمان دوزری همه سوی باسی خوش باشنده کبیر	که چون این در از درم طامعی بیرون آمد از در آسیر همه و دوست مست همه بر قفا و گویا به خانه داری همه چنان استیغند و ار کار تمام	ز بی راهی خود به تنگ آمدند بپروند طه کردن مظلوم اشارت چنان شد این سلام نشانی بستی بد رفت مرد ببخشیده شمشیرهای چو برق	از سختی کشی با تنگ آمدند بمسعد معاذ و بکمش همه که گرد آورد هر چه باشد تمام و راهم بفرمان محمود کرد کدامان کرد و اندران هر دو در تمام
--	--	--	--

سده بیست و نهم روزنامه دوزخ است بدست که هر کجا رسد شمشیر بیست پس شمشیر نه شمشیر

ندیدم سینه خسته خانی تبار	خطه بگرم خورشید دو بار	زهر گنگا چال هرگز نداشت	کرد کار مردی از زرم نداشت
بسیار بود فریبی صیب	گماش گرانمایه نغزو خوب	هر این ماجرا بر تو نگذشت	گردی انصاریا پگشت
ز سوگند پیمان خود و پیمان	بسی می کردند یاری گمان	که ای مصطفی این پیمان بخش	خطای هم از پدای بخش
بیاموشان چون بی قینق	گرم کن کردی بی مطاع	چه بخشیده مقصد زرم کوش	وزان مقصد جاوده صحت
چه باشد که از خون این فرس	کتنی امتناع بحکم گرم	تو هم و گذر چون پیمان شد	بجان گند پایشان شد
بیمبر نغمه بود لا و نسیم	همه گوش کرد زرد صبح دم	فرستاد مردی سوسه پاک	که بود در سان پیمان ننگ
خبر داد شانه با جای جود	ز خورشیدی شان بکلی که بود	بنفش نشاندند بر استری	که آمد پیش گرم گسری
گرفتند شان ز نیراه او سیان	سخن اند هر یک با شان گمان	که کردند اجابت قرینه را	نبی بر تو و است حکم چرا
چو هستند هم از دم عهد تو	نمرد و خلاص همه جود تو	تو دیدی که پورانی نزنند	چگونه دل خود بدیا بکنند
بر آن گفت صد خطا از احتیاج	درمانید کسیرنی قینق	چو مردان یک مردی کنیم	که دارند شان از تو چشم گرم
جوانی نغمه بود سعد سعید	اگر چه مقالات هر یک شنید	چو گفتار مردم ز پیمان گذشت	دل پاکش از لایه آلوده گشت
گفتا که این گفت بد نیست	علامت دین کار شایسته	بری ز حمایت بود حکم دین	جان آفرین کی پسند چنین
با نماند خاموش بالان یکا	بخو نیز کردند حکمش قیاس	چو آمد نزدیک حوا بگاه	بفرمودها جل رسالت پناه
که خیزید و سرور خود را زبنا	اگر ای کنید از قولای خویش	تبی چند از او سیان باختند	بنگین و منزلت ساختند
گرفتند از اختر آمد فرود	بر روی نبی چشم بنیاشد	نشاندند بر سستی از ادم	که بودی بجان مصطفی را دم
کشادند او گل از نخستین مرت	از بان خلق بطرز شگرت	چو شنید فرمود سعد سعید	بمیتاق داوود عهد شد
که آیا بکسر رضایید پدید	سر خود همه بر خطمی بنید	بگفتند آری هر چند ایم	بهر چه گوئی سزای گنده ایم
و اگر گونگوشید گفت سعد	سخن با پیچید در هر چه جود	که آیا درین سخن بگردد	پذیرد ز من حکم است و نیست
بپاس پیمبر خطایش نکرد	اگر چه جان بود مکنون مر	چو در پیش سوی نبی بود	نبی لوی گفت زبان ترا
چو دانست فرزانه دانستی	سخن را ندانگر ز با یستی	بگفتا که من میدم حکم خون	ازین داوود نیست مرکز بر تو

سلسله دکن تیر در هم نشان میگورند دور بخا بچین سخته است

خونریز مردان یکایک کنند فروخت و ز مال زودم زدند بهر سود تا حکم کردی بهمان	زبان همداکنیز کنند بخشند اسلامیان را مدد که داور ز بالای بنفتند	دگر گوید مانند در بندگی بیسر چه بشنید گفت آفرین هم آور در ادوی ملک مالک	بد آمدنشان با سر افکندگی ستوشن یکسکه جهان آفرین که از هزارین هر دوزخویک
---	---	---	---

اسیردن نبی و قریظه در مدینه و کشته شدن پادشاه مظلوم

طراز و زبان آوردید دور بسی مدینه سپید راه چو از گری خاک می نهند	کزین پس بفرمان غیر بشمر ز گمراهی خود زبون تباه طلب پیش یکب می نهند	قریظه بگردار خود بقتلا همه بی نوا و همه در نوا بگردی بلب هوشی رنج	گرفتار و دست همه بر قفا بحکم خدا و رسول خدا بندان خود برگزینی زج
بدینگونه میخورد هر شوکت بفرمود عالی گوی بر کنند بفرمان احمد کشیدند تیغ	که دست علی بود کوتاه سخت نیارند تا خیر و گردن ز قند که دریزند خون همه سید تیغ	چو آمد بطایب رسول خدا ز شیر و عسل هر دو فرخنده نخت چو بر بنه ذوالفقار از نیام	نکردندشان شست ز بیاجدا میانرا بخونریز بستند سخت بجاک انداز سام لوزیام
دین باز کرد از دایمان اجل گر چو این کار بسیار کرد چو می کنند شیر و شمشیر نیز	ز بالای سر چو آتش زمان نمرد آنچه آن تیغ یکبار کرد تا علی سخن گرفت دایمان نیز	چو پیشی بر نفس دمان تیزوم فردم در دم شایسته کینان بیرین داور می کن قیام علی	که آتش ز آتش پزد میدان چو تیغ نگاه پری بکیران بدرست علی ذوالفقار علی
علی شیری تیغ او ذوالفقار بگویم دو کرد و دو و در چاک کرد ز خونریز سرکش رده شمر	قد را قضا گفت دم بسیار نگرد آنچه باید دگر باز کرد ز خون روان گشت برینا	بشمیر بر تنده شیر خدا سخن مختصر بهر دو مرد تمام شایسته شعل بر فروختند	همیسانتی باطل از حق جدا بیکافر کشی صحیح کردند شام بیران تیره بجهان دشمن نهند
بشکسته شده هر که در دنیا جهان گشتانست تلخ نما پدید آید از غیب دست کرم	نه پیکار مانند سپهر و زمانه بود او هست سلطان امیران بایستی ببلا کشد با جرم	طراز و چنین گفته دان معلوم اگر در باند خدا و نه پاک دگر نه چو این را بی پایان رسد	که بودندشان چار صد و شصت رونده در او و او را بدان ک بوم ز خست آشنایان رسد

بمانند یک دیگر جدا	بگفتش منزل با سیر و ملا	باو ای خود دیو سرکش بزد	بفرسید چال کاتش برود
	عزیزا بروج پیر سلا	کدورش و ساند بدنام	

واقعه رحیمی بن اخطب ملعون

چو آمد رحیمی ابن اخطب اسیر	بیش نبی اندران اردگرد	بفرمود کای دشمن نقشه را	شدی عاقبت در بلا مبتلا
خدایت بدستم گرفت ارگرد	مرا چیره دست و ترا خوا کرد	بگفتا که من خصم جانم هنوز	بکین ترا و موهوم برانم بنور
هنوز از خصومت بشیمان ندم	بفرم خلان تو حکم بهیم	هی خواستم تا گرامی شوم	بزور آوری با تو نامی شوم
ولیکن چه چاره که او در خواست	مرا از تو در پای برتر خواست	چو بر دندل ز بر خوار بختن	بچاک خون دریم که بختن
بر آه بخت شمشیر شیر خدا	که سازد سر سرکش از تن جدا	خود بر سر زرتیه زوال نقا	ببند افخش حید تا مدار
هانا که بود این درم و نمانا	عدوی شمای در خلا و ملا	چو از که فرمود بجهت سئل	بفرمود خاک مدینه قبول
همی بود نزد یک داور سحر	مگر بسته تا شام بر عزم شمر	شبا نگه که رفتی به بنگاه پیش	سراغندی از کله کای پیش
چو با شمر همان چه تر از وی	ز پشت پذیرد بازوی او	بمیخواستی تا کنه کشت کمال	بگفتش چه پره کردی سوال
که این مرد آری جان مسل است	که تو کوش بتوریت از اول است	صفاش ز لایح صحف خواندیم	ببسته چشم بر راه او اندامیم
بگفتی که آری همان مویم	و نه در دلم نیست سحر کن	سراغی امش من بودا گفته شد	چو خار و شعله در میان گفته شد

واقعه کعبه

چو کعبه آید آواره بر جان بی	دشمن تیر ز کفر و ایمان می	گرم کرد ز مودتیه نوری	که کعبه بیان نیاری چرا
تو دانی که پیغمبر استم	اوزین راستی گیتی راستم	بگفتا که من میگزیم م ترا	بمیگفتت غلطت ما مرصبا
از فرمان تو سر نه پیچیدی	با خلاص من تو بگزیدی	ولی عاصم آید چو آرم بیاید	که گویند ما از بیم گردن نهان
بنا کام بر دین خود جادیم	که انگب بجای رگی واریم	پسیر بفرمود گردن زدند	بکرم مکانات گردن زدند

سلا یا سر زام برادریه

واقعه ز سپهر باطل

ز سپهر پاک شد چاره همه	چو ثابت خبر یافت از خون	بواخواه ثابت بن قهر بود	ز سپهر باطلی که از جود
ثبات بخشید چون سخن	همه مال و کمال فرزند	دل ثابت از آشتی شاد کرد	پیر ز خون زرش آرد کرد
تشی شد ز بار دستاره همه	بگفتا که خوردند خون همه	از کعبه بن خطیب هر که بود	ز ثابت پیر سید آنگه جود
درین سبکی جان بی اختیار	علاوت ازین زندگانی نماند	چو خون شد از سختی با جود	بگفتا که ای ثابت آنگه مرا
کرین پس برگردم شادمان	مرا هم بیاران من در اسان	بپاسم نای که دارم تو	کنون کار خود میسپارم تو
رسانید در سفلای سافلین	زور نیت خویش بشیر کنین	در دوش بکشید چون شیر است	چو نشیند ثابت بر آرد است

واقعه زن جهوتیه

بیا شک ان روی را ستوستوی	همیکرد پیوسته از قتل شوی	محبت زده آتشش در جود	زنی در پرتی ندان فرود بود
پیر سپید و عاقلش از آن	تسا بنده شد خرم شادمان	بنا گاه خواندش کیه ای مردمان	بر عاقلش بود گریان بختان
و آن روز بازی من گفت شکر	چو شد بخت برگشته هم گامه چو	بهم داشتیم خدای تمام	بگفتا من مشوی هر کیه تمام
پس برده سازند من که	بخویرموان کشایند است	بزور آوری پنجه ماتان	که گرا ختم امور دست یافت
که خورا ازین رطبه بپوشم	چو من بی تو خرم نمیرم چون	بسرده و آه از اعتدال	بگفتم که اینک زبان مسال
همه غافل ز رفتن آنگهان	گروهی ز بر حصار فلان	چو مردان بپروی تسابند	بگفتا که گرا راست گفتی برو
بود تا قدر بر سری از قضا	بطلان کیه آسیا سنگ را	بود سهل بر پای ایشان	وزان مسایه از بند با چشم
بفطاند هم در و خلد از تو	سبک ز دم گامش از تو	علا چیست آنگه جنون ترا	بپاداش یزند خون ترا
مرا دم ز گیتی بهانست و پس	مرا کار با جان جانست و پس	و هم زوزین بند خود از جلا	کنونم که خوانند بر قصاص
اگر دم فراموش از اویش	که من روزگار است که نشاد	زیر بگ عشق و طلب نشاد	بگفتی بچندین عجب عاقل

سلطان علا و بخای جویند و در دستند و در آفران مصلحت سودی نامرسمانی برین اندرند محمودی عبدلی ۱۰

بهر روزم بیاد است خدیجه

از غیر ز خود نشاد و گریه پیش

عزیز این نشان بر نشان

در انجام نوبت بجان میرسد

تتم غزوه و شهادت بن در رضی الله عنه

چو شد کار اهل قرینه تا
 بوم نوح عرفت استخوان او
 گواری بدل بر رسول تو
 بلطقی که با دوستان میکند
 چو بانگ نبی فت در گوش
 بگفت السلام ای نبی الله
 سرخو ز زانو می و پر گرفت
 بداد ار جان گرامی سپرد
 عالمی سوز استبرقتش
 هاناکه درهای منبت آسمان
 ز اندامی عالم بیدیم
 بفرمود تا خلیل و عانیان
 بدیگونی برود تا مدفنش
 ای آما ز هر طرف بوی مشک

بیکدم لبالب خون گشت عظیم
 سرش بر سر زانو خود نهاد
 بر آئین اسلام گردن نهاد
 حیوان میکنی و نهان میکنی
 میفرود در جاگنی هوش او
 گواهم که هستی رسول خدا
 ز بار از پوشش بز پر گرفت
 چو مرگش چنین بود هرگز نبرد
 که اعلام بخشند لطف حقش
 کشتادند از بر او تا گمان
 ز تابوت کافور درخت نعیم
 بسری برنش که باشد چنان
 بیاراستند از صفای فنش
 مگر خاک شد همتر زوی مشک

در تازه شد همچون از خم سعد
 بگفتای خداوند سعید
 بر آمد ز هر عمده محمد حق
 با ساسی جان او را برآرد
 معاجز شمع بنیای خود باز کرد
 رساندی با آنچه باید رساند
 دروش بخوشید کردش دلان
 فرود آمدان آسمان جبرئیل
 بگفتای محمد تار ان تو
 از ان پس نبی شد به بیکار
 چه باران گرفتند در بر دوش
 نشان بگیرانند چندین هزار
 بن سعدی آورد از یوسف سعید
 بجای کلبوش زد اولا پاک

که پوشش مناجات ماکل بعبد
 ز هر گونه بهر تو سختی کشید
 شکست استخوان از سر جدید
 گرم کن برین بنده حق گدا
 حکم بدان محرم را ز کرد
 ز تعلیم ما بر تو چیزی نماند
 تقدار فوزا بمیالادع
 با نبوه کرد و بسیار جیل
 که افرو و فرودس از ننگ بود
 بپر دخت با استنش رو برو
 سبک بود چون زبان لغد برش
 شمار هزاری بهقتا و بار
 که چون غلوش ساختم از سعید
 سپهرند چون گنج پنهان خاک

روایت فضیلت سعد رضی الله عنه

فرستاد مردی بسوی شیر

ایکے حله ار معان از حیرا

شگفتی از او آمد صواب را

که پاکیزه تر بود از خون بها

بحیرت بگفتندی حایمان	که بر رسولک مدانا آسمان	چو این با بره میان بیاد	رسول گفتی این بر کشاد
	کند پاک سعد از حریر خیان	بجزئی دوزمیت خوشتر ازین	

ایضا

ز کی بر و از مرقد سعد پاک	بکم تبرک ز اخلاص خاک	بس چون بیدیش بر مشک	عجب عجب در دل او نژود
شبی نوری نیز حیران بان	تجرب کمان گشت بوی خواب	بیای ز شسته رنگی مکن	دلم راز رنگی برنگی مکن
	درودی که فردوس زنگ بو	بهر سوی آمد که جان مست است	

غزوه و تشریح

سخن سنجشین عیار و ت	طرازد که پیغمبر پاکذات	ای پایان این سال شو پای	سوی دو مده الجندل دردی
بمانا که گوایت با باره	بسنگلی کوه از دپاره	گر دمی دران غزوه میزدند	سیاهی پوخیل سیه میزدند
دو مده بنزل می بر دراه	همیشه جور حرامی تباہ	اگر که ترسای بی ترس	سپاشش فراوان چو گادریا
دران سرزمین بود کمان	بغفلت نمی بستن خدرا	بجنگ نمی از سر همسری	سپه جمع کرد از پی چوری
پیر پیاشتن از رمی او	عناد او مرکب با دمی و	صحابه پس پیش دیکر از	چو صد مرد هر یک هم کارزار
من عرقله را بجا به گناشت	بجای خودش از صی گناشت	گرفت از سر خرم پدمیری	اگر باشد مان آتش همیری
شب همیشه چون سحر میدید	بکس پشت از راه می آرید	چو کیر و نه را از مسافت بان	دیش بسوی مواشی بخواند
کشان باز و از چراگاه ام	که بر خیل شان تاخت خیرا نام	چو اصحاب کوبشین شدند	گر نژده هر سو پریشان شدند
پیر با قبال گیت فسوف	دران بادیه خیمه در چند روز	سرایا فرستاد در چهار سو	ندیدند یک مرد و یک کار جو

دران جنگ از آن

دو مده بنزل در فتح آن و غزوه ای نوکانی در مایه پیوسته و جندل به نام اول نام شهره یا کوه یا قلعه در آن آید بجمع خبر و فتح کاند و کوهی تانی در
 سه سواد بن و جندل کوهی بود و در آن غزوه بنام حیرت در مده و ثالث قاسم معتمد و چهارم
 در آن جنگی مشهور است در آن روز

چو شد تا صدای جانی نماند	چو پرسیدند که خلیت کجا	گرفت بسوی پیغمبر نشانت	محمدی از آن فرقیافت
درآمد بین سالت پناه	وزان پس گرفتارم کرده براه	گر بزند شد هر یک سیر سر	بگفتا که چون از تو آمد خبر
چو باقتضای ذبح لاله گون	پس از چند وزی مایه نماند	بسوی مدینه فرس اندازد	چو آسود پیغمبر از حرکت کرد
بگو تا براه خود من خاک کن	طوائفی بر آن تربت پاک کن	بکن عرض در حضرت معصوم	بیا ای زخسته در دو مرا

باب پنجم

تمهید باب پنجم و قانع سال ششم از هجرت

دوازدهم از خم اندر خم و شکست	دوازدهم نقش کندن پارس	سزایا در خنده چون اختری	بچشم من آمد پری پیکری
سخت بود ز پایش پویا ب حیات	دو لعلش شیرین چون نبات	چو باروت و ماروت و باروتی	دو چشمش بر عنانی و کاذبی
چو پناه است زهر با دشتری	دو گوشش بی مثل گریگری	دو گانه بجزاب و فرس عین	دو ابروی و مسی القبلین
توان کش زور بازوی نماند	دو دستش بسوی بجز بر سوداز	جانی که بر غیره از جوی شمر	دو پستان او هر یک در نظیر
بکسین مواحت بود راسته	ز سر تا پا شور بر خاسته	ولی گر گنج فرش ز دیده را	دو پایش ز قاف ز آشتا
بمهر نمان کرد ز مهر هر دو	ز بد بینی مردم فتنه جوی	بلای بی بر سو فرور خسته	قیامت ز هر خور را بگفت
غله بگله هر گوش کمتر شنید	بجز پاکت بین کس جانش بود	فرشته رویدار او بن شکیب	بی ساد و عیب و لفریب
کسی بخواد دیری از پیری	بپرسد مش کای بود پیری	بلوح و لم نقش خود بگاشت	چو آمد بد را نایه خوبی که داشت
سری با فرست ماری مر	بشیند بی گشت کای بجز	ز جان و دود در پی چستی	بدین شوخی و استم کستی
عز او عشقیست تمام نیست	تاریت مست با من دست	شب روز شیدی ذکر تمام	ندانی که من بگر فکر تو ام
بایدی مشکت آدم	شایدان بجا دوست آدم	دل زده ام از فراموشیت	رو نم ترا شنید خاموشیت
چه کرد و از جبارت بگم خدا	بگو تا با سال ششم معصوم	که دارم ز مغز کلام تو نماند	نخواهم ترا بکنم در سکوت
دین سر تو تا رون در دست	بگو کار زدی تو جان نیست	سلامم بر سوی دوس پاک	بیا ای ملک کرد عشقم پاک

غزوات الرقاع

طسرا زنده این بجا طراد	چو چنین می طرازد بر این ناد	که آورد مردی بطلا به بر سر	بغزی که بغر و شد آنجا همسر
بیاران احمد خیر باز داد	خیر از چو سنگ تاز داد	کما آثار بیان و نبی ثقلیه	بصله هشتم و بعد کو کوبه
فرام کی لشکری میکنند	مدار با بیکدگری میکنند	بر آن هر کجا در کار کارند	بتاریج طیبه تا آب آورند
پیمبر بر آمد بسزم نبرد	پس پیش او چار صد شیر مرد	مدینه بختان عفتان سپرد	بفرجام پیشش لوا پیش برد
با وای شورید بختان	بخل آمد بیکس با نیافت	بفرخندگی کرد آنجا نژودل	که از مرز شان بود با عرض
چو خلی چنین بچو سلی رسید	از آن فرقه هر مرد و هر زن رسید	پنا به ندیدند جز در تلال	خیالی نبستند غل از جبال
صحابه بانی نکردند میل	بیفتاد هر یک تا با شجیل	درین ادوی سرور مهران	باندیشه خدعه کافران
نازی که در سیم باید گزارد	بارکان محکم که شاید گزارد	پس ز پانزده وزان که در گناه	بمنزل در آمد بدانسان که ماه
شدین خزوه نامی بذات اقله	بوحشی که ششم بر آن اطلاع	صحابه ز رفیق کشیدند ریح	که گشتند پاک همه امیج
زگرمی که شد هر یک رگم رای	بسه را بیفاد ناخن سپای	ببستند بارقه بارشس	که شورید سر شدین نیربا
	پژهر یکشان کام ناکام شد	ازین بسعوف بدان نام شد	

معجزه

همیشه جابر میری خجعت	که میزد قدم بچو مو ضعیف	رسول خدا در عصای کوا	چنان تیز روشد که از بار بود
وزان پس بر سید از شب	که چون میری قطره ن بچو	بگفت که وایا دم امی لغوز	زنی کرد دم تا از چند روز
پس سید بگراست با شیه	بگفت از در زمره طیبه	بگفت از چه بگرت نیاسند	که کردی خوشت بازی بختند
بگفت که چون از سر مشد بر	در وقت روز آمد ترک سر	په تربیت بهفت خنکند	همین سوزد سازم برین ردا

له انما یختم قید

له نخل کما یجری من لجه

گر کم کرد چو حال پنهان	ز بار عیاشی هانداده دید	طریقه شترش او داد شرح	بخشید بارش که صد مرجا
------------------------	-------------------------	-----------------------	-----------------------

ایضا

در گرفت سلاوی اچماز او	بیکمین سخن انداز از او	که زیر دست میفکند رخت	نمودش به بر سبزی بر نرخت
دو چشمش غنود از شکر خورایی	بیا لاین او آند اعراسی	همان واقعه است مانند	کوان بیش در جنگ غنایان
تکلفتم بارش که حاجت شد	ببین آنچه سلاوی در آنجا گفت	بیا ای فرشته که در دوزخ	چو رخت لعم کرد از شتیاق
	سلام عشق از محبت شتر	بر سوی حمد بیان بهشت	

غزوه بنی لحيان

نگارند که خون عامم رسول	ولی داشت زور و پنهان	درون خسته بودی بیاد	همی جست به کام ز وقت
زاندوه یاران بی انتقام	هتیا بر آشنگ میچام	ز غدری که بر دند کشند	کشیدی غم از بیخ نسج کسان
تشنه سال سوم بازجوی	کما ید ترا آب فته بجوی	درین سال بر غم پادشاه	بخو نیز لحيان تیان خفته
چنان مانود از سر التیام	که بادوستان میگردوی	دو صد مرد و ده رات به راه	بیسری گرمی بود خواهد
از آن گردان صیقلی	که هر یک آوردی از جان	بیندگرمها و آنگذشت	عمل او دور طیب بر گشت
رسانید خود را در روزگار	بجای که خون خورده بود	دعا کرد از بهر یاران خویش	تو بهر سرانگند با جان ریش
گر نری بر آمد ز لحيان	که دیدند قراب شکر چنان	به سیت نیاورده تا بکوه	امان بر هر یک کلامی کوه
ندیدند جز کوه ساران	بصد حلیه جان بر هر خیم	پیمبر دران سر منزل گزید	دو کرد از راه گور راه آمد
سرایا فرستاد بهر سو که خواست	ز پیش بهر جان شوب تا	از آن پیشانش سبقت	بانو و یاران کیدان شانت
ابوبکر باوه سوار صمیم	شد از حکم او در کون	بدان تا نقد سیت در وقت	کما مدنگار سخت جیش

له عصفان لغتم عین صله و سکون بین و برت سومه فانه جسته

که کزین لغت به کلمات و لغت را به علم و عین خود معتمد در راه بود و بعد ازین سخن گفتند و در آن کس که در پیش روی او ایستاد و سخن میگوید

تتا بند کفتند از بیم جان	بختش در آمدن دشمنان	خصمی نندیدند و باز آمدند	پیاپوی در سر فراز شدند
پس از چاره روزی بیشتر	بیمار و برگشت بعد نظر	بیای ز شسته که خون نخورد	نه بجز بختی در دم
	اگر من بدور مرادان گشتا	سلام مرا حضورش رسان	

سریه محمد بن مسلمه رضی الله عنه

چنین گفت تنزه نکند سنج	اکن رازوان طری سنج	که چون از رسول خدا حکم یافت	محمد بنی که سریه نشانت
با جنگ مشتقی ز خیل کلاب	بسیه کلب و روانه شتاب	فرس را ندرد راه مرد نبیل	شتابند شد سبب چاره
بروز از سر خدعه بودی نهان	بیشب سر خرم گشته روان	زمانی که منزل پایان رسید	شبگاه و ملک ایشان سید
نیاسود و ناگه یک تاختن	در آمد پیش کین آختن	گویی به تیغ آمدند از اجل	گروه گرفتند راه حبیل
بکلم غنیمت بود از میان	بسیه گو سپندان بیسترا	صدقه ای از صد بعین همه	بزان سخن سه هزار از رم
چو آمد بطایه پس از طی راه	بوسید پای سالت پناه	رسول خدا پیش د نبر و	بر آورد خمس همه بخش کرد
زمان سفر با نروده روز بود	بدان که ناگذارش نمود	وزان پس که باز آمد از راه گرد	در باره ایت بدی القصد بود
خست او پیش رسول خدا	بسیه نمی تعبیه کینه را	پوشد جانبشان وار و تان	بنگام شب تاخت بر دشمنان
تراز و شدندش جنگ در	گرفته صد گردان جری	با گشت نهنگامه ز هر دو سو	بسخنی بکشید هر تنه خو
کشاود بختی بی نهایت است	ز سوار با ابله گشت بیست	فروست تمامی گردان بخت	خرانید جانها از تنگا تنگ
سراخام با هم در آوختند	بیکبار خونها فرو ریختند	ز دشواری حمله کاقران	دیزان پر دل نبردند جان
چو گردید کدل طریق نخست	قضاخان صحاب خون گشت	بروی گشتند آشنو ناک	خرامید یک یک سر سولی کرد
محمد بنی و کاندر سستین	شده کلب او پیش از زخم نیز	زاران کی بر سر او رسید	بدوش خوش تا با بیان کشید

سینه چیده بفتح جیم و بی سوره نهند و در راه رفته مفتوح دریه منوره و سینه با نقلوب

سینه دریه بنامه و سوره نهند دره کمانیه نامها از راه و حرکت را سه تو شسته غالباً فتوح خواهد بود

سینه ذی القعدة بقیة و دفع مایه و سوره نهند و کمانیه

بشد بویید چنان مقام زین هر باب شد از شکوه هر ساختش بعبیده زیند بیکام درون در دینه رسید بیای ای ملک کلبه ام بر فرزند	بکسک بپیمبر سیرم تمام گر زبان آناه از دنگی کوه که خود گردن شایفت اندر کند ببایم عزاز نیز زینه رسید که دارم نشیون قصه گویند	دل تیره بختان ملامت گر نقد گردن کنه را سیر دو دو ام آن مرده شو بخت بپیمبر حید اگر دشمن از نهاب سلامی غم غمی بزدن	بیلان کس نیش و دای در آمد با سلا میان ناگزیر تا باج بستد بر گور رخت بپاشید بر قرعه استغاب ببر در جناب سول جهان
---	--	--	--

واقعه سیری شامه رضی الله عنه

مرا از چنین کت و دانش طراز گروه زیاران به پیوند بشان راست شامه تمام چو ایامی و الای یافتند رسول خدا رفت پرسیدند بکن ایملک ندیده در کار خویش بگفتا که نیک است هر چه هست در آرزیم صد سپاسم ترا بپیمبر چو شنید خاموش ماند خلافتش از اخلاص و برترود شهادت فرخواند بایان کرد بپیدا شتم دشمن از استغاب	کدگری پایان آن ترکاز در دق و بیرون هر چه بود گروه خنیفه بکش تمام نشانش ز سیاهی و یافتند کرباری چه داری بملک از گد چو میزاری در کرد از خویش چه آید ز ستم دین پستی که صاحب کرم پیشا ستم ترا گذشت از سر مرد و حرفی ترا بشد سوی نخلی که نزدیک بود بفرزانی دین پاکان گردید چه روی و چه دین چه شمر ترا	محر فستاده مصطفی سوی نچد گردید صحرانورد رسانید او را بدار الهی ایسی بستند در استنی خیالت چه بود سپهرانی تو الای چه می بینی انجام ترا اگر می گشته گشتنی بوده ام و گرنال خواهی پیشین دم سعد روز از سادان گفتند سزای تو خورد بخت از گد چنین کرد سوی پیر خطاب گفون بر من نه پسندید ترا	بسی شامه شد آشوب ترا تنی را از ایشان گرفتار کرد بند و پسندیده کبر یانم که بود از مثل ترک کلامی گمان تو از ما برای توست چه دل میدی جان بکلم ترا سول چه بگرم اندر آلودم بیکدم مانند از پیش درم بروز سوم بنده کرد باز شامان در آمد به بحر آب کله از ما زهر تو آفتاب زردی و زردین در شهر گرد
---	---	---	---

لله شامه من انما لله و غیره و در روایتی است که...

شاهان خوار و خواران

ازین پس من طاعت کشتی شدی صلابی دور گذشتی زین کسی را که مسلم شدی از میان همین که نقش تکین منست بیکدانه گندم ز انبارها صیوری درین مظهر ایم نماند	بناگاه سیر آمد پیش تو بگفتش کیاز حریفان گمین همیگفت هر کافرش بچنان پس گفت که سلام من منست مروت ندارم جوی باشما پیاپی درشته که تا بم نماند بسرو مشران شاه دارم بند	خیالی ز عمر و بسرواشتم شد عمره کنه را کرد نو زبون مصلحتی بر غم مصلوح باین باطل گر اینده گشت غدا اگر تو گویی خدا کرده ام که گوشم همه تا چه وا گویم سلام مرا با چو گلده است بند	پس گفت غمی و کرد اشتم شارت رسانید گفتش برد مانا که گفت این سخن مصلوح پان دو که از دین حق در گذشت پسندش بچو خدا کرده ام دوست گر رسول خدا گویم
---	---	---	---

غزوه ذی قعدة

سین باقه با بیت اندر شمار نگهداشتی مژغری پیرام که چندی چورم میان بکانه کدازگر مکنی زمارند باک بخو نیز پور تو پر و اخته عیینه بجل فارسی کینه خوا همان شد که خیل لوری گفته همین سفته گوش نی لانا	که میدشت محبوب پر درگار چربندی اندر چراگاه دام قضای چنان در سل و گذشت ز عطفایان مستم اندر شتاک ای بتم آن قدر راقه بسی بر نیاید که آمد ز راه گردگشتی اشتران را بود چمدان بر پی اور باج هام	چنین گوید از غزوه ذی قعدة بیا بستنی داده از نوش بخش بر آن خاک چون بادری بفرموده منگ تو بر خطاست خبر او بازش که آگاه شو شاید شد بی تال بد ز دگشت آن هر دور از عتو سحر بود و سلمه از آن بر کز	خبر منبر مند صاحب خرد همه شیر و اروه نه نوش بخش ایو ز تفرج کسان بیشتر اجازت ز پیغمبر پاک خواست چو ملاح او دید گفتش برد او در بحکم قضایر گشت در آن وقت با راغی پورا زمانی که بگذشت این هرگز
---	--	--	---

له ذی قعدة بفتح قاف در او صد مفتوح از ملاح در مشقه سیر اول ۱۲

له عینی بن حسین بن علی در حقی اول مفتوح بود در ساکن بعد از نون مفتوح و حسین بجای حلی و صا و طهر بر وزن سوز

سین از افتادت مروی غلیظی ۱۵

که مباح بر او صا با او صد هر دو مفتوح و حقی حلی در آخر نام مروی مختصره حلی شد عید و آمد سلم ۱۲ غیث اللغات

کند و کند تا کمر باد بجز
چون نگاه با چشمه آبان
شده اند در دیده چه خند دل
بجز رود تا باد با پیش ران
سین پاکی بود تیرا فگنی
زنانی که شد گام فرسار باج
بیشتر و جبهه که بودش سپت
چو بود ادران پیشه فراخ
گرفتی بی پای ورخته پناه
خویشان رخسارش تنگ آمدند
چو با سل سبق بر دور گیر سوار
جیفت بر پله بر تیرا فگنی
یکه تا خج و دیگری بر دیا
ولی مرد پروای چیزی ندان
هر آید بدین آوری وقت چاش
بجرات سوسل کرده اند
نخست از غم و بری آن
ولاور سواران جنگ ما

بر این سنان در غم
کشش نهادند که دسوار
بما مذهب پد رسول جهان
بنام مکتوم صاحب مسل
از ان پیشه گاه هم خوش
سبق بر دور بر سوار آمدند
بر آمد سبک برگی از صلاح
غریمت بدخ با دشمن است
ز حام و دشمنان بسیار شاخ
نمودی بیک خم تیرش تباہ
ز سنگ سنان پانگ آمدند
سبک اند سوی مدینه قطار
همیشه خست تنها با دوک زنی
فگنی سوی مرد جنگ از
بجز اینکه شکی بران میگذا
که تنها بیک تن علمی ترا
هر اسنده از زور بازوی
نقاد و همان فاسد مستطی
بر آورد و خاک ز سم با دیا

چون تیرا ک را
بما از این مرد عاص بجای
فرس ملی اهل قله نمود
بر می که در دست نهادند
بنا بر سله فرس را در حیر
سعدت برست جی اوده
بر زم آوری امیدان گشت
بر انجمن تنها عجب رو گیر
سواری اگر غم او ساخته
گئی بر سر کوه رنجی جنگ
قطار چاهاره را ساخته
و گرا با نبال ایشان شگفت
پتنگ از دست او هر یک
که تا باز ماند بدان حیدر گز
بدیگونه سی نیزه وی وا
رسیدند بر پستی کا فرمان
بناگاه و دید از دشمنان خجل
روان در پیش و وقت بود
پوشیم همه بر سر بران فتاد

که پوشیم در آن خاک را
نخستین سخن بود بر تار
بسیار او جلوا نور بود
پندگی از بدستش نمود
که میرفت دیگر تنها سپهر
که برش بدون کند چو
قدم بر زور و با سگ گشت
باندازه میزدخت تنها به تیر
نگاو و زخو ز یاد تا خسته
شکستی هر سر کشت از این جنگ
سندان بجا کردی تا خسته
چو مردان ز جنگ وی او تمامت
سرای سلاز زخم هر باو گس
ورگی گنداز سرد مستبر
بچالاک دستی گزنت از عدا
فراره بتا نید نشان سمان
تس چند از پیش خیل رسول
تسا بان بر کاوان خشناک
تس لرزه بر جان گران تمام

له فراره یقادر و جود اجدالت راے سوزم قید

له اخرم بخا سحر در راه

<p>گر نوان کشید بدخت زین بیان سرگشتی دنگ آورد بود راست پیش تو خلد خیم تا کام دست از فلان دست بز و نیزه و تیغ کاری مگر بشد یقینا در پیاوش گرو بزات پس گرفتند صاحب در او چشمه ذوق در نام بود تبیم صحابه گریزان شدیم ز هر جانیه راه دین گرفت چو برگشته آمد بر آن خیره بر آتش نهاده بچوگان مگر هر که خسته وی نو امیرونه بفرمود آری چنان میکنی کیم چنین گرتوران بی بفرمود از آشتی حکم کار پس آمدن از زمان بگذر بچستی از دیکشیدند پوت ز سفاکی خیال مسامیان پس پیشی مصطفی آمدند</p>	<p>سبک داشت از خم بدنیال شان چو لشکر رسد و جنگ آورد مقدر شناسی عذاب نعیم بحال خودش همچنان آنگاه هر نفس ز در خشت افتاد و مر همان خشت او ز در بر او تابد کچه کافران از سرانگاک بسوی من هانفست این ز بود سپه بهر خاک بران شد در اسب گرز ز پوتان گرفت که آمد ز نیوه یاران رسید بدان تا شود خورد شیر البشر پریشان ز بیم پلا میروند بدینگونه خوز نیز شان میکنی که رسم محبت بود جان بی که چون زیر کردی درواگذار خیر و او از گفت خیر البشر بجویی که هر طبع در حکم است اگر کند گشتند از بیم جان بکار کشی کینه را آیدند</p>	<p>فرو آمد از کوه سلمه زریه سخن اندازم که گرا از صفا گویم بیل شهادت مرو سبک اندازم هم اندر نفس چو آن بر تنای لایق است چو گم شد ز یاد کی درود آمد رسیدند در مامنی آن گروه نمودند بر آب خوردن شتاب به میرفت سلمه لیری کتان زمانه که شد مرا کل بکوه بدان شتری ز قطار نهاب سخن باندگان و دشمنان مسلم بگو تا ز ما صد کسی مصطفی بگفتا بدان و او هر چه پیسیر چه بشنید تبیان او سخن را ندوید که عطفانیان که گشتند عطفانیان شتری بناگاه که دید کردی بنده از آن پس نبی عمر و از طاب و سس فتح خود رو نما گشته بود</p>	<p>گرفتش عثمان بنی زود بود یقینت بود بر خدا و چرا میان منج او تو حاکم مشور بخوز نیز پور عینیست سرس گرفت این سناری تو بر شست در برین همان بور او بیرون زمان در جنگا ز کوه ولیکن نخوردند از اضطرار نیا سود تنها ز نیال شان بیفکنند سایه بسوی گروه بی مصطفی کرد و بسمل شتاب ز بون گشته اند از بر اس عظم نماند بکین ازین اشتیاق که بخشیدت ترا بر همه ز شین لبی گفت ندان او گرفتند آنجمله را میهمان بر رسم نیافت چنانم آوری شدند از سستی اندیشه سوار و پیاده بسد گو که خدا حامی مصطفی گشته بود</p>
---	--	---	--

<p>چو آمد او صحرای بیخک بیله و نیا شد چو سلمه در بیخک و او را سپاداش کار پس از رخ شیب مریه رسید بیخک او جانی ز پشت من چو از منزل آمد بطایه فرار ولی گفت گوینده پاکذات بیای ای فرشته سبک سیر شو</p>	<p>نی گفت که خیل بدو چنگ بدین سخت کوشی بدین دنگ چه سهم بیاده چه سهم سوار بیخک ای بی جان وانی بود برآمد بود و هر دست بلند مشت همی کرد چندی تا که این حکو شد شرح وقت قات ز بندستان در مریه بر شو</p>	<p>فتا دو بهین سوادانی است همان بر روی جاده سلمه فرود دوران نزدیک و زود چنگ برین خرو و کرد او مستقیم روز خمی که در ساق پاکش رسید صحابه هم از حکم پاک طاع و گر باره آیین لبه شکست سلام سپانی برین از حساب</p>	<p>امین که خیزی ز یادان ما رویت خورشید مدار نمود عفر با شکر سوی طایه رانم تازی که مفرغ آمد به هم دایه و ستان در دست او کشید شکستند از نوئی آتسلاح که یاران ساد و او گشت بکن عرض بزرگ با نجات</p>
---	---	---	---

سریه عکاشه رضی الله عنه

<p>طراز و ز حال عکاشه خیر بشد سوی عمر و خیر یافتند عکاشه چو از ره بنزل رسید با صحابه او از موافقی نشان بیای ای فرشته چو گل تاز رو</p>	<p>که پیغمبر کشتن ز دار و گیر شکوه نشانید و یافتند بخانه با تپکس با ندید دو صد شتر افتاد در دست که حکمت نشانی بیار و کف</p>	<p>شما بان فرستاد سوار بر آوارگی باز بستند دل یک روز آن خیلش آمد پست بکریج سوی مدینه یافت سلام غنیمی با خمرسان</p>	<p>بچل هر دور قالی با چو سه گزشتند از خانه تا نماند غل امان و او او را چو شد پستی عنان جانان من پاک یافت سلامی که آرام بخشید بجان</p>
---	---	--	---

سریه زید رضی الله عنه

<p>خبر مید بد حکمت سچ حکم دو دو ام الشان بنیار بود برین مایا خبار پس بکرم</p>	<p>که شد ز محکوم سوئی گروهی ز خصمان عقید نمود نشانندشان بر پیشو پس بکرم</p>	<p>برین خسل خلعن زید باندرک خلائی و گر گونم بیای ای ملک چو آید لوق</p>	<p>په ترکنا ز سلیم سلیس روات و گزینکند بن تم بنگا مفلوت علیسم نزل</p>
---	---	--	---

سلاهی که نبود یا نداشت
بطایرسان بکلی نماند

دیگر سرپیچی اللہ عنہ

چو برگشت آن بخت بدی همی آید از تمام آن کاروان هم آمد خلیل سبای خول از آن پس بولعاص باین	بیان بست گیر و نمانی شد سزده شدیل کاروان بولعاص بخوار پخت سول بکشند دین پاکان گزید سلام رسان پیام گو	پس جستن کاروان قریش به نسیه شد آنچه تو غیر بود امان از دست نه هم گوهری بیا ای ملک بدار اسلام که تا که پیم در تنهای تو	سو عیض شمر و باسل کیش گرفتار شد هر که در عیب بود پذیرفت استخوان بجزای بزنن یوسه بر خاک نظر لانا م
--	--	---	--

دیگر سرپیچی اللہ عنہ

چو آمد نزد کیانی لوی چو بودند از اسلامیان سوطا به شد زید شوید حال رسانید خود را بدان زمین گروه بگشت از سرگرد چو پیروز شدند از آن گشت	برسم تجارت روان شد شما نمی بدر گشتند آشوب را گشتند جمله مومنان کارگر بعیت مال تلف کرد دل شعب روان در راه بخت گروهی گرفتند راه فرار بگروی سوی عاصم باز گشت بگو کاین سلاست از آن گشت	صاحب سرمایه بائی که بود سره گرفتند خیل زبون ره جدا از تیره بختی زدند فرستاد بازش پیر به فر سر انجام چون کرد طراه با زنان را پس از راوری که بیا ای زشته بحکم خدا که داد بدال زد ویت بے	سپر و نثار را با مید سود پس بدیم نوبت کشتن خون ز ناراستیها بسختی زدند ببراه او کرد خیل دیگر سحر در دزدی بود علی لفر کشید ستغامی ز بر ناد بیر بیر سوی احمد سلام مرا
---	---	--	--

دیگر سرپیچی اللہ عنہ

نسن می طراز و خیر فری که چون بگشتند از دور دیگر شد بنموده مسلفا بیاوم قرنه بود ای لفری

بدرستی که در کتب معتبره
نویسند و در کتب غیر معتبره
نویسند

<p>با کمال و بزرگی در حال میخاید که در وقت همگامند بر اندن آن اشراق بزرگ چو پروانه خست باز گشت از خزا به سوسیه اندر کناش گرفت بیای ای فرشته بطایه شتاب</p>	<p>ز قیام و کمال اگر وقت آن ز حال فرشته را از گوش بدینگونه دادند ابر در روز است در میخانه بر سلیمان با جمعی شگفت این مرغ چو ذره سوا قایم</p>	<p>بهر کسی حکم و در گروه ده پایش مسبت اندازن از زکات سلطان قاهره پیس بر هر چند مشکو بگفت نجر و ادوید از آل حمور سلام نیاز از غنای بیگو</p>	<p>اگر چه شاد و دلجو دو طوط سن و در هر وقت شده پاره پاره تن کافور بر آمد کشتان جان خود که شد پایمال بلکین تو را به پیروز آن اصحاب او</p>
---	---	---	---

دیگر سر نید رضی الله عنه

<p>چنین گفت اما که خیر البشر سیک سیر با پازوه موروث شد و یافت اندر چراگاه دام به پیکار او در نیاید بختند پس از چار شب مدینه رسید</p>	<p>چو فغان شد از کار آن خیره سر نتابان آهنگ و در وقت بزان بعلین ایشان تمام ز بیم یلان جمله بگریختند بیاسود بختی بخود آرمید سراجی که هستی ز در روشن</p>	<p>بفرمود دیگر که گریست ز بیم جنگ شنی ثعلبه پی نشو ندیدند هفتایان چاره به است اشتر بنیه برگشت مرد بیست زشته حدود کثیر سراجی که نور شب این است</p>	<p>سوی طرف شد چو شیری پسته چو سین وان قطره ان حله نگرند مردانگی پاره کجا سحر کرد در شایه نور به در جناب سراج نیر</p>
--	---	--	--

دیگر سر نید رضی الله عنه

<p>خبر مید بد بخیر و شر چو برگشت قصیر در هم نشان لازم بد و چند با این پرست</p>	<p>که وحید به فرمان خیر البشر بسین خلعتی داد او احد نشان بقارنگی سخت جان که دستا</p>	<p>تسبیح بر تیره زدند شد به پوست در جهان و با اینند در شک نکرده اند از هر سنه</p>	<p>بکم مفارقت بدن بوم شد بزان سر که پیش از راه کید بود دندان بعد پرستی</p>
--	--	---	--

شاه طرب بعدی در این سخن در هر روز...

شی طیب گاهی یافتند پیوسته فرستاد و بارش نریه تسا بنده شهبانمان در بار بروز سیه مردن انشان پس کورگان زمان کرد چیز روز بر آن قدر هم خست سپیش کتابی که با خود نوشته بشبها بکلمه شب پیوسته علی با فرستاد و زد گذارد و هر یک از آن بسیار ملک و دوسوی غرق	همه سوی آن فرستادند که بخشید بدان مرد پان فک سوی شمنان خد به پوز بر انداز جنگ وی تیغ داند که بر آسمان شد گردان غیر بر این رفاعه دیر انداخت بگفت همچو گلولی در شوق برای خود و خیل خوردن کتاب که گوید بزید آنچه در پوزه بود فتشاید که مومن شود پاک که از حد گذشت از روی غمناکی	بوی دمی بتزل و آرد راه سبک سیر شد زیدان شیر بتالیج ز کانه بخشاد دست هنید جگر نبداد و را بکشت بیس اختران بزان در بود فرستاد این رفاعه برید هاتان بر مصطفی رفته بود بکشش بگو سیده باز آمد بفرمود تا بخشش آگهی علی رفت و زید آمد باز داد سلامی بر سوی ختم الرسل	فرگفت پیشی برایت پس صد گوران بیانند بجو زیز مردن هر دست بیک حلقه تنه خود که رسم غنیمت همین شیوه بود بر احمد پاک تاره برید بجان میفرستاد و در آورد با سلام کردن فراز آمد که بنور ان راستان گری بکشتش بان از ملک باز داد از سر سبزی رنگ بود همچو گل
---	--	--	---

دیگر سریه پیری الله عنه

طراز که حکم خیل لوری ز بس کافران همچو سیخ آمدند رفاخش بیخسته بران بیای ای ملک طاعت کن تبار	بشد زید گیر و ادوی لوری گروه صحابه به تیغ آمدند وز انجا بجای در گردان سز زنده است من سیخ و نمان	در آن تا ختن کرد و اگر کند چو شد گرم نه گامه داوی ز جان در قتل اندکی بود سلام بر اندران بارگاه	اگر دید از حمله بیرون مند ببقتاد از زخم زید جری اگر حمله سازی نیامد ز کس که در سایه دست نه کارگاه
---	--	---	--

سرجه عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

روایت کند راوی و یار که سر گرم شد مصطفی بر جهان بن جوت را اثر برای نبرد سوی دمه الجندل ماده کرد	له رفاعه کبیر
--	---------------

بیت کرم بر سر او بیست ز فرمان دادار منکر بود کجا پسر از کشتن نشان بجایین خوی پاک گویم شود بتالیف کرد آشتیها قریب نکردند سر تالی از سردی گزیدند جزیره بر هم گزین امامی که در چار سو دور است فتنار دل بیقرار مبین	گشت از دلش علامت بکش سر کسی را که کافر بود کش و کان از آن یار به فتح ز سر و ران فرقه دختر خواه چو پاکان با سلام شد برون گروه پسیم پیگیری کسانیکه کردند کار وین ابوسله از تابعین پورا است بیای ای ملک عالی ارمین سلامی به محبوب فرودگاه	فرود خواند پیش لور بنام خدا کن براه خدا بترس از حق وین قرین بر آئین اسلام نایت کن سه و زان در آن مرز اویم بسوی دگر می آئین همه بلندی از آفتاب یاقند بن عوف ملا و خورشید او مرد ورون از نیک و نماز یافت ببینو بیز از من لنگار	بجایین کعبه کن بر اند و گویم آند که گفتش غزا خاست بهمان غنیمت کن و گرد عورت را اجاب کنند روان شد بر من و اجار بهی گشت با صبح در پیش همه با سلام آزادگی یاقند گرا نید اصبح بحکم و داد بن عوف خرم بجا نشاوت
---	---	---	---

سریره حضرت علی رضی کرم الله وجهه

چنین گفت ای که آمد خبر بدان تا به خیر معاون نشو بمزد که بر سرشان رسد شد و ناگهان تخت شوی پای هنرمیت بخورند گردن کشان بپرسی گراز گو سپندان شمار بیای ای ملک و سرزمین	ز غم نبی سحر آنگ نشان بفرمود تا شیر داور علی علی دلی گام زد کینه خواه چنان از فدک تا بخیر نشاوت تسا بندگان گروه میر تیا بدرون تنغ تنغ زنیام سلامه پیش نبی عین	بگوش با یون خیر البشر بتاراج مشکیند با هم و ندا یکایک آن کاوشان رسد ز رخ سفر گرم ناکرده جا مدیدند هیچ از غنیمت نشاوت و چونان تصدیف کن کنیز از بتیابی شوق دردم بین	که از سرش میکتان فشان شنا پیردانی و بی شب روز پیدا و پنهان بر که مردی بجای سکونی نیافت غنیمت گرفتند با فدا بجز و مسگر و بدیدر یکام که جان و تنم میدهند سخن
---	---	---	--